



پنهان به میان ما می کردد سلطانی واندر حشرِ مورا، افتاده سلیمانی مواوی، دیوان، شمس، غزل شماره ۲۵۷۰



تن کامل برنامه شماره
۷۲۶ کنج حضور

www.parvizshahbazi.com



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۷۰

پنهان به میانِ ما می‌گردد سلطانی

و اندر حَشَرِ موران، افتاده سلیمانی

می‌بیند و می‌داند، یك یك سِرِ یاران را

امروز در این مجمع شاهنشهِ سِرِ دانی

اسرار بر او ظاهر، همچون طَبَقِ حلوا

گر مکر کند دزدی، و ر راست رود جانی

نیک و بدِ هر کس را، از تخته پِیشانی

می‌بیند و می‌خواند، با تجربه خط خوانی

در مَطَبَخِ ما آمد، یك بی‌من و بی‌مایی

تا شور در اندازد، بر ما و نم‌کدانی

امروز سَماعِ ما، چون دل سبکی دارد

یا رب تو نگهدارش ز آسیبِ گران جانی

آن شیشه دلی کزدی، بگریخت چو نامردان

امروز همی‌آید پر شرم و پشیمانی

صد سال اگر جایی، بگریزد و بستیزد

پرگریه و غم باشد بی دولتِ خندانی

خورشید چه غم دارد، ار خشم کند گاژر؟

خاموش، که باز آید بلبل به گلستانی



با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۲۵۷۰ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۷۰

پنهان به میان ما می‌گردد سلطانی

واندر حشرِ موران، افتاده سلیمانی

می‌گویند که: به میان ما انسانها به طور پنهانی سلطانی در حال گردش است، منظور از این سلطان زندگی یا خداست و در جمعیتِ موران یعنی مورچگان سلیمانی افتاده است. همانطور که می‌دانید سلیمان با مورچه در ادبیات ما ارتباط دارد. و منظور از مورچگان ما انسانها است، دوباره منظور از سلیمان زندگی یا خدا است. خلاصهً بیت این است که: بین ما انسانها به طور پنهانی زندگی دائماً در کار هست که ما را به خودش زنده کند، یا از خواب ذهن بیدار کند. و چون این خواسته ایزدی است حتماً اجرا خواهد شد.

و مولانا باز هم با این بیت مشکل انسان را که باید با توجه به انسان و خواسته او در این زمان حل بشود، مطرح می‌کند. چرا خدا بین ما می‌گردد و ما نمی‌بینیم؟ برای اینکه ما هر لحظه بوسیله پنج حسمان و فکرهايمان جهان را می‌بینیم. این دیدن بوسیله باشنده ای صورت می‌گیرد که توهمی است، اسمش من ذهنی است. من ذهنی در واقع حالت توهمی امتداد خدا هست، که ما هم همان هستیم. یعنی ما امتداد خدا هستیم، از جنس زندگی هستیم ولی چون آمدیم و چسبیدیم به اقلام ذهنی، یک من درست کردیم، که بوسیله آن من هم جهان را می‌بینیم، هم فکر می‌کنیم که خدا هم باید از جنس جسم باشد، می‌خواهیم او را هم با این فکرهايمان و حسهايمان ببینیم. مولانا مطرح می‌کند که او پنهان می‌گردد.

بارها صحبت شده که نود نه ممیز نه و نه درصد بدن ما خالی است، در واقع ما همگی این خلاء هستیم و زندگی خودش را بصورت این خلاء در ما نفوذ داده و قسمتی از آن که ارتعاش می‌کند و جامد می‌شود بصورت فکر در می‌آید، و ما فکر می‌کنیم که این فکرهای هم هویت شده هستیم. و با دانشی که این ذهن هم هویت شده یا من ذهنی پیدا کرده البته زندگی بیرونیمان را اداره می‌کنیم، و فکر می‌کنیم که راه برگشت به زندگی هم بوسیله او می‌تواند پیدا بشود.

مولانا می‌گویند که: زندگی در واقع از درون می‌خواهد با تو صحبت کند، ولی چون این صحبت را می‌خواهی با گوشت بشنوی، و خدا را می‌خواهی با چشمت ببینی، متوجه نیستی که بتوانی پیغام زندگی را بگیری. ولی او هر



لحظه دنبال این است که خودش از این توهمی که تو ایجاد کرده ای رها کند. ممکن است سؤال بشود که: چرا پس او این کار را نمی کند مگر قدرت ندارد؟ بله او قدرت دارد، ولی می خواهد ما با تشخیص و انتخاب خودمان هوشیارانه به این موضوع پی ببریم. همین تشخیص و انتخاب هوشیارانه برگشتن از این دید به دید همین زندگی که از درون دارد سعی می کند، بیداری هست و ما را انسان می کند و به حضور می رساند. اگر حَشَر را که به معنی جمعیت است، حَشَر بخوانیم که نمی توانیم بخوانیم، ولی همین حَشَر، حَشَر را هم یادآوری می کند، حَشَر یعنی برانگیختن یا زنده کردن.

پس معلوم می شود که خدا در هر لحظه در صدد است که ما را به خودش زنده بکند، و از خواب ذهن و خواب درد بیدار بکند، ولی ما به این موضوع توجه نداریم، برای اینکه هر لحظه توجه ما را یک چیزی در بیرون بوسیله ذهنمان جلب می کند و چندین بار این صحبت شده که یکبار بنشینیم ما خوب این موضوع را به خودمان بفهمانیم که زندگی در اقلامی که ذهن به ما نشان می دهد، نظیر پول، خانه، نمی دانم انسانهای دیگر، یا فکرها باورها یا دردها نیست.

بنابراین ما قضاوت را کم کنیم یا نکنیم و مقاومت را کم کنیم، هر لحظه دنبال یک چیزی در بیرون را کم کنیم تا بالاخره انباشتگی هوشیاری حضور در ما پیش بیاید. بیشتر اوقات بجای مقاومت تسلیم بشویم، تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه است قبل از قضاوت که ما را از جنس همان زندگی می کند، همین سلطان می کند، و مقدار زیادی ما را از جنس اولیه مان می کند که هوشیاری هست، وقتی این هوشیاری حضور انباشته شد یواش یواش ما متوجه خواهیم شده که این من ذهنی درون ماست. درون ماست و سلطانی که می خواهد ما را به خودش زنده کند، یعنی خدا بینهایت است. و یواش یواش این فضا را در درون ما باز خواهیم کرد، و این من ذهنی بصورت یک گویی یک آینه ای، یک نشان دهنده ای که فقط چیزهای بیرون را نشان می دهد، اتفاقات را نشان می دهد، تبدیل خواهد شد، و بعنوان یک کنترل کننده ما و اسیر کننده ما که هر لحظه ما را وادار می کند بعنوان هوشیاری، بجای اینکه خود زندگی باشیم، برویم بیرون دنبال خودمان بگردیم نرویم، نرویم.

این من ذهنی که یک چیز خودگردان هست و خودسرویس هست دائماً به فکر خودش هست، ما را زیر سلطه کشیده و دید ما را که دید جسمی است، دید هوشیاری جسمی است، در واقع غصب کرده، نمی گذارد ما با دید زندگی ببینیم. و درک این موضوع که زندگی در بیرون نیست و من لحظه به لحظه نباید قضاوت کنم نباید مقاومت کنم نباید بلند شوم بگویم می دانم، یواش یواش دانش سلطان که دارد سعی می کند دانشش را در اختیار ما قرار



بدهد، در اختیار ما قرار می گیرد و ما خردمند می شویم پس یواش یواش داریم متوجه می شویم که ما راه غلط رفتیم. و ما مورچه ای هستیم که با عقل من ذهنی خودمان می خواهیم خودمان را اداره کنیم، و این جور اداره کردن در سرنوشت ما نیست. ما باید اجازه بدهیم خرد سلطان ما را اداره کند. سلطان رمز خداست، و هر لحظه هوشیارانه به این موضوع واقف باشیم که خرد سلطان وارد چهار بعد ما می شود.

و این را هم از این بیت فهمیدیم که سلطان درصدد هست که این لطف را به ما بکند و ما با مقاومتمان در برابر اتفاق این لحظه نمی گذاریم نمی گذاریم، و این کار سبب می شود که زندگی ما بوسیله عقل من ذهنی اداره بشود، و به همین دلیل است که این همه درد بوجود آمده. بله، بیت بعدی می گوید که:

می بیند و می داند، يك يك سیر یاران را

امروز در این مجمع شاهنشهر سیردانی

شاهنشهر سیردان همانطور که می بینید رمز خدا و زندگی است. گفتیم ما هم امتداد او هستیم، می گوید هم می بیند، هم می داند سیر تک تک ما را جداگانه. پس مشخص می شود که ما جداگانه باید به او زنده بشویم، نه همه مان با هم. و سیر ما چیست؟ سیر ما این است که: چه اندازه الان شما تسلیم می شوید؟ چه اندازه هوشیاری حضور دارید؟ چه اندازه من ذهنی دارید؟ چقدر مقاومت می کنید؟ چقدر تسلیم می شوید؟ چقدر آگاهانه راست می گویید؟ چقدر آگاهانه دروغ می گویید؟ همه اینها را خدا هر لحظه می بیند و می داند، و ما با من ذهنیمان فکر می کنیم که کسی کاری با ما ندارد. ولی هر لحظه ما او می بیند که ما چکار داریم می کنیم.

آیا انتخاب درست می کنیم؟ انتخاب درست تسلیم است. آیا میل داریم از خرد او استفاده کنیم یا از عقل من ذهنی خودمان استفاده می کنیم؟ میل داریم بفهمیم که دردهای ما بوسیله خود ما ایجاد شده یا به او نسبت می دهیم؟ ما می دانیم که باید زیر بار مسؤولیت برویم و شناسایی برویم؟ او می خواهد ببیند که آیا ما با استفاده از خرد او می توانیم اوضاع فعلی را شناسایی کنیم؟ در چه وضعی هستیم؟ و چرا هستیم؟ و چکار باید بکنیم؟ و اصلاً آگاهیم که او بین ما می گردد؟ و قصدش چیست؟ قصدش این است که ما را به خودش زنده کند.

و اگر زنده کند ما به بینهایت او و ابدیت او زنده خواهیم شد، وقتی به بینهایت او و ابدیت او زنده شدیم، این اگر من هم داشته باشیم، من در درون ما دیده خواهد شد، و من نمی تواند ما را اسیر کند، نمی تواند هر لحظه بیاید فکر بعد از فکر، درد بعد از درد در ذهن ما ایجاد کند، و ما را به خودش مشغول کند. و ما معتاد گونه و بدون



اختیار به فکرهایی که او در سر ما بوجود می آورد مشغول بشویم، و آن فکرها مربوط به بیرون باشد و ما حرص بورزیم که آن چیزها را بدست بیاوریم تا به زندگی برسیم. و شما از قبل درک کرده اید که در آن چیزها زندگی نیست و ذهنتان آرام تر شده. پس تک تک ما را بطور جداگانه می بیند.

در این مجمع در این لحظه مجمع یعنی در تمام هستی، بلاخص گروه یاران یعنی انسانها، امروز یعنی این لحظه، این لحظه در این مجمع این شاهنشاه سِردان تک تک ما را می بیند، و می داند ما داریم چکار می کنیم. حالا شما چکار می خواهید بکنید؟ در حالی که می دانید نباید مقاومت کنید، نباید عقل من ذهنی را بکار ببرید، باید تسلیم بشوید، نباید دروغین باشید، همه اینها را می دانید. می دانید که هر لحظه و این لحظه نگاه می کنید که شما چجوری فکر و عمل خواهید کرد، چکار می خواهید بکنید؟ و این را هم می دانید که کار شما بعنوان یک درخت جدا که به زمین خدا وصلید به درختهای دیگر کار ندارید، نمی توانید برگردید بگویید که: چون همسرم اینطوری می کند، یا چون بچه ام آنطوری می کند من هم می خواهم اینطوری بشوم، نه، حساب شما را جداگانه می بیند و رسیدگی می کند.

می خواهد ببیند که ما تسلیم می شویم؟ می خواهد ببیند که ما تن به قضای الهی می دهیم که این لحظه یک اتفاقی را بوجود می آورد و این بهترین اتفاق است، و ما فضا را برای آن باز می کنیم؟ می خواهد ببیند که ما آگاهی که او پنهان می گردد و در صدد زنده کردن ما به خودش است، و ما را آماده کرده به این کار و هر کاری می کنیم او می داند، و ترتیب اثر می دهد. یعنی اگر تسلیم می شویم خرد او وارد وجود ما می شود، یکجور می شود، اگر تسلیم نمی شویم مقاومت می کنیم، یکجور دیگر می شود. و می داند که چه اتفاقی خواهد افتاد، حالا می خواهیم شما هم بدانید. مولانا می گوید شما هم بدانید.

شما می دانید که مقاومت کنید در مقابل اتفاق این لحظه یکجور خواهد شد، نکنید فضا را باز کنید یکجور دیگر خواهد شد. اگر مقاومت کنید عقل من ذهنی بکار خواهد افتاد، درد بوجود خواهد آمد، بادام پوک می کارید و کار بی مزد می کنید، و جهد بی توفیق هست، اگر تسلیم بشوید خرد زندگی وارد چهار بعدتان بشود، مخصوصاً فکر و عملتان بشود، این عمل نیک انجام خواهید داد، این کار سبب خواهد شد که کارهای شما به نتیجه مطلوب برسد، لحظه به لحظه تسلیم می شوید، و بدانید که لحظه به لحظه او حواسش هست که شما چکار می کنید، چجوری فکر می کنید و اگر درست فکر می کنید او دارد کمک می کند، این فضا در درون شما بیشتر باز بشود و خرد بیشتری به فکر و عمل شما بریزد و شما موفق خواهید شد. می گوید:



اسرار بر او ظاهر همچون طبق حلوا

گر مکر کند دزدی، و راست رود جانی

اسرار همه، ظاهر یعنی سر من مثل یک طبق حلوا که گذاشتم بالای سرم در او پیداست. چرا طبق حلوا می گوید؟ برای این که به طور طبیعی اگر ما با خرد او فکر و عمل کنیم، ما حلوا هستیم و طبق حلوا بر سرمان است. انسان منبع شادی است آرامش است، اما بعضی موقعها توی طبق حلوا زهر گذاشته، موقعی که من ذهنی داریم. یک سینی حلوا باید تویش حلوا بگذاریم، پس ما سینی حلوا هستیم. هر کسی سینی حلوا دارد بالای سرش بعضی از ما حلوا را انداختیم دور بجایش زهر گذاشتیم، آن شخص کیست؟ وقتی دزدی مکر می کند،

گر مکر کند دزدی و راست رود جانی، فرق دارد اینکه یک انسانی دزدی کرده، چی را دزدیده؟ زندگی را دزدیده. زندگی را ما چجوری می دزدیم؟ وقتی زندگی را ما این لحظه به طور کامل زندگی نمی کنیم، مقاومت می کنیم مقاومت درد ایجاد می کند، و درد را ما می دزدیم، یعنی زندگی را می دزدیم تبدیل به درد می کنیم، و در ذهنمان و در سیستم مان ذخیره می کنیم و بعداً براساس من ذهنی و دردها فکر می کنیم.

فکر دو جور است، یکی اینکه من ذهنی بشود مرکز ما و مرکز ما بصورت من ذهنی، یک منبع درد فکریهای ما را ایجاد کند. که بیشتر مردم الان اینجوری فکر می کنند. این معنی گر مکر کند دزدی است، انسانی که زندگی را زندگی نکرده، دزدیده، پر از رنجش است، پر از کینه است، رنجش است، زندگی به تله افتاده است، زندگی دزدیده شده از زندگی هست، از خدا هست، خدا این اجازه را نمی دهد. می گوید تو نمی توانی زندگی را بدزدی، باید زندگی را به طور کامل زندگی کنی، نمی شود نگه داری برای آینده، این کار من ذهنی است.

پس رنجشهای ما، کینه های ما زندگی زندگی نشده هست، که اگر همچون چیزی در ما وجود داشته باشد، حتماً درد داریم و درد منبع فکریهای ماست. وقتی براساس من ذهنی فکر می کنیم اسمش مکر است، مکر، حيله. کسی که در این لحظه در مقابل اتفاق این لحظه فضا گشایی نمی کند، و نمی گذارد خرد زندگی وارد فکر و عملش بشود، این آدم مکر می کند، حيله می کند برای اینکه براساس من اش فکر می کند و می گوید: من می دانم. ولی جانی که راست می رود، جانی است که در این لحظه در مقابل اتفاق این لحظه مقاومتش صفر است، قضاوت نمی کند، فضا را باز می کند، این جان این روح و این هوشیاری راست می رود، راست فکر می کند، راست عمل می کند، برای اینکه خودش را در اختیار خدا یا زندگی قرار می دهد.



خدا یا زندگی گفت دارد می گردد، خوب شما می خواهید مکر کنید یا راست بروید؟ خوب واضح است که باید راست بروید. هر لحظه می بیند، مثل طبق حلوا، مکر کنی یک کاری پیش می آید، یک زندگی خاصی پیش می آید، راست بروی یک زندگی دیگری پیش می آید این دو تا با هم فرق دارند. کسی که مکر کرده مقدار زیادی درد انباشته و چون من ذهنی هم زیر بار مسئولیت نمی رود، می گوید: این را مردم کردند یا خدا کرده، نه تو کردی، تو کردی، زیر بار مسئولیت برو، راست نرفتی، تسلیم نبودی، نمی دانستی؟ خوب می دانی اشتباه کردی. فرق نمی کند که آدم بداند اشتباه کند، نداند اشتباه کند. الان برایتان خواهم خواند. می گوید: زندگی کاری ندارد که تو می دانی یا نمی دانی، اشتباه می کنی به نتیجه نمی رسی.

برای فهمیدن خوب این سه بیت ابیاتی از مثنوی خواهم خواند و پس از آنکه آن ابیات را خواندم، این سه بیت را دوباره تکرار خواهم کرد، بقیه غزل را ادامه خواهم داد. ولی شما وقتی می خوانید خواهش می کنم غزل را یکجا بخوانید، یکجا بخوانید، و به خاطر همین هم است که من سه بیت را بعداً تکرار می کنم که غزل یک تکه باشد، جدا نکنید تکه تکه باشد، غزل را یک تکه بخوانید، برای اینکه یک تکه معنی می دهد، مثل تابلو می ماند. آنقدر این ابیات را باید تکرار کنید که این تابلو روشن بشود، در جان شما روشن بشود پیغامش و به جان شما بنشیند، خودتان باید تابلو را ببینید، اگر نخوانید و تکرار نکنید و یکبار بخوانید این تابلو روشن نمی شود. می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۱

تا چو داود، آب سازد صد زره

با سلیمان، پای در دریا بنه

دوباره می بیند سلیمان رمز خداست، دریا دریای یکتایی است. با سلیمان پای در دریا بنه، در این لحظه ما توی ذهن هستیم، می توانیم تسلیم بشویم، وقتی تسلیم بشویم یک لحظه از جنس سلیمان می شویم از جنس خدا می شویم، با او وارد دریا می شویم. یعنی یک لحظه از ذهن خارج می شویم، با سلیمان وارد دریا می شویم، وارد دریای یکتایی می شویم. لحظه بعد دوباره تسلیم می شویم. بنابراین از ذهن بیرون آمدیم، وارد فضای یکتایی شدیم، با کی؟ با خود خدا، خدا کجا بود در آن سه بیت؟ گفت آن زیر می گردد.

اینطوری نیست که شما یک نفر و خدا هم یک نفر است، شما او هستید، وقتی تسلیم می شوید متوجه می شوید که از جنس او شدید، جنس خودتان را متوجه می شوید. تابحال فکر می کردیم از جنس جسم هستیم، برای اینکه هوشیاری جسمی داشتیم، یک لحظه هوشیاری حضور ناظر پیدا کردیم، یواش یواش اگر این کار را بکنید



خواهید دید که هوشیاری حضور انباشته می شود، انباشته می شود و یک دفعه شما بعنوان حضور ناظر ذهنتان را می بینید. می بینید آن اتفاقات را ذهنتان نشان می دهد و شما غیر از اتفاقات هستید، اتفاقات در شما اتفاق می افتد در ذهنتان.

توجه کنید در این لحظه دو جور اتفاق داریم، یکی در بیرون می افتد ذهن ما هم نشان می دهد، یکی در ذهن ما می افتد بوسیله فکرها مال گذشته هست یا مربوط به آینده است، اصلاً بیرون خبری نیست، هر دو اتفاق است، اتفاق در ذهن ما می افتد. وقتی با سلیمان می روی به فضای یکتایی یک خرده که وارد شدی بصورت حضور ناظر ذهنت را می بینی، متوجه می شوی که ذهنت تو نیستی. اگر بصورت حضور ناظر به ذهنت نگاه کنی می بینی که ذهن نمی تواند تو را بکشد، جذب خودش بکند.

و شما متوجه می شوید ذهنتان توی شماست، نه شما توی ذهنتان. و به محض اینکه خارج می شوید از ذهن و پا به دریا می گذارید آب، هوشیاری، خدا صد تا زره برای شما می سازد مثل داوود، داوود چکار می کرد؟ آهن را خم می کرد. منظور از آهن هوشیاری است. عبارت دیگر وقتی که از ذهن خارج شدید از جنس هوشیاری شدید، هوشیاری خودش زره است، یعنی لباس جنگی است. دیگر اتفاقات چون توی ذهن می افتد و ذهن را می بینید روی شما اثر ندارد. قبلاً توی ذهن بودید و اتفاق می افتادید و می ترسیدید، الان می بینید اتفاق آنجا می افتد و شما بیرون از آن خیلی بزرگتر از آن هستید. بلکه هم به اندازه سلیمان هستید به اندازه بینهایت هستید.

پس با سلیمان وارد دریا شدیم و دریا، هوشیاری، زندگی برای ما زره درست کرد، دیگر اتفاقات اثر ندارد تا زمانی که توی دریا هستیم. برمی گردیم به ذهن، بله احتمال دارد. تا هی می رویم ذهن می آیم بیرون، می رویم ذهن می آیم بیرون، بالاخره بیرون می آیم توی ذهن نمی رویم. شما بعنوان ناظر به ذهنتان نگاه می کنید، هیچ موقع هم توی ذهنتان نمی روید. این را می گوئیم از خواب ذهن بیدار شدیم، از سلطه ذهنی که هر لحظه ما را متقاعد می کرد که زندگی در آن چیزها است که ذهن نشان می دهد، در می آیم.

شما نه تنها ذهناً بلکه عملاً درک می کنید که در آن چیزی که ذهن نشان می دهد زندگی نیست، بلکه زندگی در این وسعت شماست، در زنده شدن شما به سلطان است، به سلیمان است. بعد هوشیارانه به سلطان زنده می شوید، سلطان خردش را هوشیارانه، هوشیارانه، هوشیارانه می دهد به شما. این کلمه هوشیارانه مهم است. ما الان در ذهن هوشیار نیستیم، تو خواب هستیم، کارهایی را در اثر برانگیختگی، واکنش به چیزهای بیرونی مخصوصاً به حرص و خشم و هیجانات دیگر انجام می دهیم، نمی دانیم چکار داریم می کنیم، درست است؟



یادمان باشد سه بیت خیلی چیزها می گوید همین سه بیت غزل، ولی خوب نمی توانیم همه چیزش را بفهمیم که ولی حالا یک چیزی ما درک کردیم که سلطان به طور پنهانی در اندرون ما، در درون هر کسی می گردد، و سر هر کسی را جدا جدا می داند، و اگر مکر کند آن را می فهمد، راست هم برود می فهمد. خوب باید راست برویم دیگر، راست رفتن را هم گفتیم همین است، همین است که داریم می گوییم، با سلیمان پای در دریا بنهیم و هر لحظه تسلیم بشویم. می گوید:

آن سلیمان، پیشِ جمله حاضرست

لیک غیرت چشم‌بند و ساحرست

آن سلیمان یعنی خدا، پیش همهٔ انسانها حاضر است. که شما بکشید عقب از ذهنتان بیرون بیایید، به او زنده بشوید و به صورت حضور ناظر به جهان نگاه کنید، اما چون مردم رفتند تو ذهن با چشم ذهن و هوشیاری جسمی می بینند و یک من دارند و عقل من ذهنی را بکار می برند، غیرت نمی گذارد. غیرت چیست؟ غیرت این است که اگر شما بوسیله ذهن نگاه کنید، حس نگاه کنید، خدا را نبینید، این غیرت است. قانون غیرت می گوید: برای زنده شدن به او برای دیدن او باید از جنس او بشوی. چه چیزی ما را از جنس او می کند؟ تسلیم یا پذیرش اتفاق این لحظه بدون قید و شرط، پذیرش اتفاق ما را از سلطهٔ اتفاق بیرون می کشد.

یعنی ما هر لحظه علاقه داریم و این کار را می کنیم ببینیم چه اتفاقی می افتد و این اتفاق چی به من می دهد، این غلط است، اتفاق چیزی ندارد بدهد، هم برکت زندگی از آنور می آید. بنابراین غیرت هم چشم بند است، چشم ما را بسته، و هم سحر کننده است. ساحره یعنی ما سحر شدیم به اعتباری که مرتب می خواهیم خدا را ببینیم، نمی بینیم، بجای خدا چیزها را می بینیم. فایده ندارد این کار. برای اینکه چشم بند را برداریم، باید من ذهنی را برداریم، چه چیزی برمی دارد؟ گفت با سلیمان وارد دریا بشو. چه چیزی ما را این لحظه حداقل یک لحظه از جنس سلیمان یا خدا می کند؟ تسلیم.

و همه مان چشم بند به چشم داریم، چشم بند فکرها را یکی پس از دیگری می پرد. چرا یکی پس از دیگری می پرد؟ برای اینکه ما فکر می کنیم در اتفاقات چیزی هست. کی اینها فروکش می کند؟ وقتی حقیقتاً درک کنیم و بکار ببریم این درک را که در چیزهایی که ذهن به ما نشان می دهد زندگی نیست، هویت نیست، من خودم را نمی توانم در آنها پیدا کنم، خوشبختی نیست، موفقیت نیست، زندگی نیست، کیفیت زندگی در آنها نیست. یواش



یواش قضاوت‌های ما و جستجوی خودمان در چیزها پایان می پذیرد، و این چشم بند از روی چشم هوشیاری برداشته می شود، و سحر باطل می شود، می شکند. من ذهنی سحر است، ما نمی توانیم با من ذهنی سحرمان را بشکنیم، تسلیم بشویم خدا می شکند، اینطوری می گوید:

تا ز جهل و خوابناکی و فضول او به پیش ما و ما از وی ملول

جهل، نادانی من ذهنی است، عقل من ذهنی جهل است. خوابناکی یعنی چرت زدن در ذهن، در خواب ذهن فرو رفتن. و فضول یعنی اظهار نظرهای فضولانه که هر لحظه از ذهن ما می گذرد، اینطوری است، اینطوری است اینطوری است و اینها مربوط به چیزهای بیرونی است، ژاژ خواهی، پشت سرهم حرف زدن و اظهار نظر کردن که این آنطوری است آن آنطوری است.

برای به خدا رسیدن و به وحدت رسیدن و خلاص شدن از ذهن، من ذهنی می گوید باید این کارها را کرد شروع می کند به حرف زدن، نه، هر کسی که عقل من ذهنی اش را بکار می برد، با من ذهنی اش می خواهد به حضور برسد، هم نادان است، هم خوابناک است، هم مرتب حرفهای بیهوده می زند. می گوید به خاطر این سه موضوع خدا پیش ماست، زندگی پیش ماست و ما هر لحظه می توانیم به او زنده بشویم ولی چون عادت داریم به چیزها و جستجوی خودمان و زندگی در چیزها، و او از جنس نه چیزی است ما از او ملول هستیم.

ما این لحظه خوشحالیم که بصورت فکر بلند می شویم یک چیزی را می بینیم، می بینیم تو خالی شدیم، یک صندوق است. بعد، بعد از آن یک خلاء هست، ما از آن خلاء بیزاریم، این خلاء خداست و خود ما هستیم، ملولیم، اصلاً کسی که دائماً حرف می زند و به وزوز ذهن عادت دارد، از سکوت بدش می آید. سکوت درواقع شبیه ترین چیز به ماست، ما بیشتر به سکوت شبیه هستیم، در حالی که ما از سکوت بیزاریم، ما به همدیگر می گوییم چرا خرف نمی زنی حوصله ام سر رفت، یک چیزی بگو! هی تلویزیون را روشن می کنیم، تلویزیون رفت می رویم اینترنت، نمی توانیم ساکت باشیم. چرا؟ برای اینکه من ذهنی حوصله اش سر می رود.

من ذهنی احتیاج به دیدن وضعیتهای دارد، وضعیتهای جالب، چیزهایی که تویش خطر است، آدم می میرد، زندگی ها از بین می رود، اینها همه اش جالبند! کجا درد بیشتری ایجاد شده، تصادف شده، چند نفر مردند؟ دو نفر، دو نفر که چیزی نیست، دو هزار نفر اگر می مردند خیلی جالب بود برای ما. من ذهنی دنبال این چیزها می گردد، از سکوت و آرامش و زنده شدن به خدا و فساداری و آوردن خرد زندگی به این جهان خوشش نمی آید.



برای همین می گوید: او به پیش ما و ما از وی ملول، یعنی ما از خدا ملولیم، اگر خدا بخواهد ما را به خودش زنده کند ما حوصله مان سر می رود، ولی حوصله اصل ما سر نمی رود من ذهنیمان سر می رود. اینها را برای چی می خوانیم؟ برای این می خوانیم که شما ببینید که آیا این نادانی و خوابناکی و این ژاژ خواهی را شما تجربه می کنید شخصاً؟ آیا می دانید که خدا الان می خواهد پیش شماست و می خواهد شما به او زنده بشوید یا او به شما زنده بشود و شما بینهایت بشوید ولی شما از او بیزارید؟ همچون چیزی را می دانستید شما؟ ما از وی ملول، خوشمان نمی آید، می گوئیم این سکوت است، سکون است، آرامش است، شلوغ پلوغ کنید، به هم بریزید.

تشنه را درد سر آرد بانگِ رعد چون نداند کو کشاند ابرِ سعد

یک کسی که تشنه هست، بانگ آسمان، رعد و برق، برق همان روشنایی است، رعد هم همان صدایی است که می آید، بانگ آسمان، الهام خدا خوشش نمی آید. چون نمی داند که بعد از بانگ آسمان یعنی رعد ابر می آید، باران می آید. می خواهد بگوید که همینطور که تشنه از بانگ رعد خوشش نمی آید، ما هم از بانگ آسمان، بانگ زندگی، صدای سکون و سکوت و از تسلیم خوشمان نمی آید. ما بانگ ریخته شدن هم هویت شدگیها را دوست نداریم. تسلیم در این لحظه یعنی پذیرش اتفاق این لحظه ممکن است همراه باشد با بخشیدن، بخشیدن یک نفر بخشیدن یک رنجش، بخشیدن یک رنجش یعنی انداختن یک رنجش یا شناخت یک هم هویت شدگی، من با پول هم هویتم، هویتم را کندم بانگ آسمان است، ما خوشمان نمی آید. ولی نمی دانیم که این سبب باران و برکت زندگی خواهد شد.

و در بیت بعدی می گوید که چشم این تشنه مانده به جریان فکر، تمثیلش این است، تمثیلش این است که از آسمان از زندگی که هر لحظه می گردد که برکتش را به شما بگوید، بدهد، شما بیدار شدید تسلیم شدید، خوشا بحالتان باران برکت دارد وارد می شود. ولی اگر چشمتان دائماً به گذر فکرها در ذهنتان باشد و این فکرها اتفاقات را نشان می دهند، آقا این اتفاق گذشت اتفاق بعدی چیست؟ اتفاق بعدی چیست؟ اتفاق بعدی چیست؟ شما دیگر از برکت آسمان بی نصیبید.

چشم او مانده ست در جوی روان بی خبر از ذوق آب آسمان

یک تشنه داریم اینجا، یک آب شوری هم می گذرد، یک تشنه شادی و خرد زندگی داریم اینجا، که مشغول جریان فکر است، جریان فکر هم که لحظه به لحظه ما را تسخیر کرده از ذهن ما می گذرد، جریان هم هویت



شدگیها و دردهاست، چشم او مانده است در جوی روان فکرها و دردها، بی خبر از اینکه اگر چشمش را از روی آنها بردارد و بصورت ناظر به آنها نگاه کند، ذوق آب آسمان زندگی وارد وجودش می شود. انگار یک جوی آب شور می گذرد، یک تشنه هم اینجا نشسته، همه اش به آنجا زل زده. یکی می گوید بالا را نگاه کن باران می آید، دهانت را باز کن، آن که شور است نمی توانی بخوری، تلخ است، زهر است. دهانت را باز کن از آسمان باران بریزد به دهانت.

ما اینطوری هستیم پس حالا متوجه می شویم یواش یواش که چرا گفت به ما که: پنهان به میان ما می گردد سلطانی، بله و اندر حشر موران افتاده سلیمانی. این موران نمی بینند سلیمان را، مورچگان یعنی، ما انسانها خدا را نمی بینیم او پنهان است. الان متوجه می شویم که چرا نمی بینیم؟ برای اینکه چشم ما مانده در جوی روان، شما باید این جوی روان را متوقف کنید.

جوی چرا اینقدر روان است؟ گفتم برای اینکه ما فکر می کنیم زندگی در چیزهایی است که این جوی نشان می دهد، لحظه به لحظه ما درد را تجربه می کنیم و هم هویت شدگی را، لحظه به لحظه ما می رویم بیرون، و در بیرون از اتفاقات و از چیزهای بیرونی زندگی می طلبیم! و این معادل انداختن زندگی به آینده است. گفت این کار را نمی توانیم بکنیم. زندگی را در این لحظه به طور پُر و کامل زندگی باید بکنیم، برای این کار باید در این لحظه باشید. اگر کاملاً در این لحظه باشیم و تکان نخوریم، آگاه می شویم از این لحظه ابدی و این ابدیت خداست، همین معادل بینهایت خدا هم هست. می گوید: پنهان می گردد که ما را به ابدیت و بینهایت خودش آگاه کند، ما به این صورتیم،

چشم او مانده ست در جوی روان بی خبر از ذوق آب آسمان

مَرکَبِ هَمَّتِ سَوی اسباب راند از مَسَبِّبِ لاجَرَمِ محروم ماند

این جوی روان فکرها چی به ما نشان می دهد؟ سببهای بیرونی را، یعنی می گوییم این سبب این می شود، آن سبب این می شود، این که می گوییم وضعیت است آن وضعیت سبب این وضعیت می شود و این وضعیت سبب آن وضعیت می شود و در آن وضعیت زندگی هست، همه اش حواسمان به اسبابها و علل بیرونی است، که ذهن نشان می دهد. همه اش غلط است. این کار ما را از مسبب یعنی خدا و سبب ساز غافل می کند. خوب اگر همه حواسمان به جوی فکر باشد و آن هم سبب ها را نشان می دهد، سببها را که ما به دلخواه خودمان درست کردیم.



من ذهنی یک سیستم شناسایی غلط است، اصلاً به ما نشان می دهد که زندگی در بیرون است، زندگی را اولاً به صورت جسم در آورده، زندگی بیرون است یعنی چی آخر؟ هیچکس نمی داند. در این چیز زندگی است منظورتان این است که آدم راحت می شود، راحت بودن که زندگی نیست. آدم همسر پیدا کند زندگی شروع می شود، کدام زندگی شروع می شود؟ منظورتان آن وضعیت زندگی است. یک نفر با آدم می آید زندگی می کند و پول در می آورد به آدم می دهد، اینها که زندگی نیست. منظورشان وضعیتهای زندگی است، پس شما نگویند زندگی.

شما الان متوجه شدید که سلطان در درون می گردد و منتظر است ببیند شما تسلیم می شوید، و شما هم می دانید که اتفاق این لحظه بوسیله قضا، قانون الهی تعیین می شود، اتفاقی برای شما می افتد که واقعاً بهترین اتفاق است مناسب حال ماست، باید بپذیریم، بدون ملامت، بدون ایراد گیری اگر هم ذهن ما می گوید: این اتفاق بد است ارزیابی اش بد است باید بپذیریم. آمده ما را بیدار کند. پس شما توجه تان را از روی اسباب و علل ذهنی برمی دارید و می گویند که مسبب در درون منتظر است که به من کمک کند، و من از طریق تسلیم رو به او می کنم. از کمک او استفاده می کنم. درست است؟

توجه کنید وقتی ما می گوئیم سبب، علتهای ذهنی، علتهای ذهنی نمی تواند ما را به زندگی برسانند، زندگی که می گوئیم یعنی انسان از این محدودیت هم هویت شدگیها بیرون بیاید آگاه بشود به این که به این چیزها که چسبیده اینها زندگی نیستند و زندگی ندارند. باید متوجه بشود که مدام تا حالا دنبال همین هم هویت شدگی ها بوده برای پیدا کردن زندگی، زندگی در درون خودش است. در این لحظه هست. تا حالا دنبال وضعیت های زندگی بوده، وضعیت های زندگی وضعیت اند، از جنس ذهن اند، در بیرون هستند و اینها زندگی ندارند.

و متوجه بشود که با هر چیزی که هم هویت شده، چسبیده، از جنس آن شده و آن مرکز شده، عقل آن را پیدا کرده و خواسته یا ناخواسته و بیشتر اوقات نا آگاهانه به سوی آن دارد می رود، می خواهد آن را زیاد کند، این اسمش حرص است. وقتی به دست نمی آورد خشمگین می شود. خشم و حرص زندگی اش را اداره کرده.

این جور سبب ها که در بیرون هست، وضعیت های زندگی را به وجود می آورند، زندگی ایجاد نمی کنند. و دید هم هویت شدگی ها همان نادانی است، همان جهل است. این نمی تواند خرد زندگی باشد. با آن نمی توانیم رابطه عشقی درست کنیم. با عقل من ذهنی نمی توانیم با همسرمان رابطه عاشقانه برقرار کنیم، با بچه مان رابطه عاشقانه برقرار کنیم. باید از من ذهنی خارج بشویم و به بودن و به بی نهایت او زنده بشویم، بعد از آن می توانیم



با یکی دیگر رابطه عاشقانه برقرار بکنیم. پس بنابراین الان ما حواسمان و تمرکزمان و توجهمان را از روی سبب ها برمی داریم، روی همان سلطان می گذاریم که سبب ها را به وجود می آورد. بله.

آنکه بیند او مُسَبِّب را عیان کی نهد دل بر سبب های جهان؟

می گوید: آن کسی که مسبب، سبب ساز، خدا، زندگی را عیان ببیند، عیان یعنی به او زنده بشود، نه به وسیله فکرش، عیان فکر نیست، آنکه بیند او مسبب را عیان، مثلاً وقتی ما تسلیم می شویم، اگر تسلیم واقعی بشویم، حالا یک عده ای تسلیم ذهنی می شوند. برخی می تسلیم را تعریف های تئوری، خیلی گسترده، عجیب و غریب می کنند. تسلیم خیلی ساده است.

تسلیم یعنی اول باید بیایی به این لحظه، همین لحظه، ببینی چه اتفاقی می افتد. اتفاق یا در ذهنت می افتد، یا در بیرون می افتد و ذهنت نشان می دهد. هر اتفاقی که در این لحظه، در این لحظه می افتد، شما آن را می پذیرید. اگر واقعا بپذیرید فضا باز می شود. اگر واقعا بپذیرید، واکنش ذهن از بین می رود، و بلافاصله یک شادی به وجود می آید، یک آرامشی به وجود می آید، از آن آرامش یک خردی بر می خیزد، یک عقلی بر می خیزد که شما را راهنمایی می کند چکار کنید.

پس ای آن کسی که همه اش تعریف می کنی، همه اش حرف می زنی، تسلیم یک چیز ذهنی و تئوریک نیست. تعریف تسلیم به چه درد می خورد؟ هی تعریف، تعریف، تعریف به زبان های مختلف. هر موقع آمدی به این لحظه فضا را باز کردی بدون قید و شرط. چرا می گوییم بدون قید و شرط؟ برای اینکه زندگی ما انسان ها از دو چیز تشکیل می شود: یکی این لحظه که بسیار گسترده است، این لحظه خداست. این لحظه خداست. یکی هم اتفاقش است. اتفاقش شامل همه اتفاقات می شود. در مورد ما شامل این بدنمان می شود، فکرمان می شود، هیجانمان می شود، جان جسمی مان می شود.

پس این بدن ما، فکر ما، جان جسمی ما جزء اتفاق است. و ما این نیستیم. بارها گفتیم، بگوییم ما، هفته گذشته هم داشتیم، ما جسمیم و انکار جسم. انکار جسم خداست، فضا است، این لحظه است. توجه می کنید؟ پس یک اتفاق داریم. اتفاق علاوه بر این چهار بعد شما اتفاق بیرونی هم هست. مثلاً در این لحظه من دارم صحبت می کنم شما دارید گوش می کنید، اتفاق این لحظه است. هی اتفاقات عوض می شوند و این لحظه در سر جای خودش است. وقتی اتفاق را شما می پذیرید، قربانی اتفاق نیستید، وابسته به، چسبیده به اتفاق نیستید. وقتی اتفاق را



می پذیرید از آن جدا می شوید. می شوید فضای اطراف اتفاق. از جنس خدا می شوید. توجه می کنید؟ عملاً باید این کار را انجام بدهید. این کار خیلی ساده است.

یک عده ای می گویند، می گویند، می گویند، می گویند. آخر برای چه می گویند شما؟ چه می گویند شما آخر؟ فضا را باز کنید. فضا را باز کنید، از درون این فضا به شما عقل می دهد، الهام می دهد، راه حل نشان می دهد. این تمرین را بکنید. وقتی فضا را باز می کنید مسبب را عیان می بینید، نه ذهنی، عیان. یعنی، عیان یعنی به او زنده بشوید و اگر کسی مسبب را به طور عیان ببیند و ببیند که اتفاقات از آنجا می آید، شادی از آنجا می آید، آرامش از آنجا می آید، کیفیت زندگی از آنجا می آید، دیگر دل نمی بندد به سبب های جهان. حالا، سبب ها هم درست اتفاق می افتند.

این سبب هایی که ما در بیرون با فکر بعد از فکر ایجاد می کنیم به وسیله دردهایمان، اینها غلط اند. اینها درست نیستند. ما نمی توانیم به زندگیمان سامان بدهیم، در ضمن این درس هم درس زندگی هست که مولانا می دهد. باید توجه کنید، باید تمرکز کنید، باید زحمت بکشید. یک کسی که نمی تواند تمرکز کند و نمی تواند به طور متعهد برنامه را گوش بدهد، نمی تواند آن شیرۀ درس مولانا را بگیرد. باید توجه کند، زحمت بکشد، تکرار کند تا درک کند که جریان چیست. معنی ادبی نکند این ابیات را. بله. پس یک قسمت از مثنوی را خواندیم. الان می خواهیم یک قسمت دیگر بخوانم و همه قسمتها نه تنها خودش درس است، ولی به ما کمک خواهد کرد که غزل را هم بهتر بفهمیم. می گوید که:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲

فعلِ توست این غصه های دم به دم این بُود معنی قَدْ جَفَّ الْقَلَمُ

می گوید غصه های دم به دم که نتیجه هوشیاری جسمی است و همین الان دیدیم، زل زدن به جریان اتفاقات در ذهن و دسترسی پیدا نکردن به خرد زندگی، باران آسمان، این نتیجه کار ماست. یعنی غصه های دم به دم را خدا نمی دهد، ما ایجاد می کنیم. و معنی قَدْ جَفَّ الْقَلَمُ این است.

قَدْ جَفَّ الْقَلَمُ را بارها و بارها توضیح دادیم و بسیار بسیار مهم است. معنی اش این است که مرکب خدا، قلم خدا، قلم صنع، خشک می شود به آن چیزی که تو سزاوار بودی. یعنی چه؟ یعنی این لحظه ما یک حالی داریم. حال ما چقدر خوب است، چقدر شادی دارد، چقدر کیفیت دارد، بستگی به این دارد که چقدر سزاواریم، چقدر شایسته



هستیم. شایستگی ما، سزاواری ما بستگی به این دارد که چقدر تسلیم هستیم. اگر مقاومت می کنیم در مقابل اتفاق این لحظه، در این لحظه، لحظه بعد هم مقاومت می کنیم، لحظه بعد هم مقاومت می کنیم و هیچ تسلیم نمی شویم و هیچ موقع مقاومت ما صفر نمی شود، اگر در این لحظه قضاوت می کنیم، با قضاوت خودمان هم هویتیم، در این صورت ما سزاوار زندگی بد هستیم. خدا نگاه نمی کند، ببیند که این شخص بیچاره است، توی خیابان می خوابد، خانه هم ندارد، نان هم ندارد بخورد، گرسنه است، یا نه خانه بزرگ دارد، پول هم زیاد دارد. بعد نمی آید بگوید که این که بیچاره است حال این را خوب کنم، آن که پولش زیاد است حالش را بد کنم، نه. هیچ بستگی به این که چه را داریم یا نداریم، ندارد. بستگی به این دارد که در این لحظه چقدر مقاومت می کنیم و چقدر نمی کنیم.

اگر مقاومت کم کنیم و کم کنیم، قضاوت کم کنیم و کم کنیم، کمتر، کمتر، کمتر، هرچه مقاومت کمتر می شود ما شایسته تر و سزاوارتریم. در نتیجه، آنکه زندگی ما را الان می نویسد، زندگی، خدا، بهتر می نویسد، شادتر می نویسد، با کیفیت بالا می نویسد. اگر کسی هر لحظه مقاومت می کند، غصه های دم به دم دارد. عقل دردها وارد فکر و عملش می شود. درد را زیاد می کند، برای خودش و برای دیگران. اگر شما درد را برای خودتان انباشته کردید و مرتب دنبال زیاد کردن دردها هستید، نیایید خدا را ملامت کنید. شما باید مسئولیت خودتان را در این لحظه به عهده بگیرید، که من مسئول کیفیت هوشیاریم در این لحظه هستم و کیفیت هوشیاری من تعیین می کند زندگی مرا و حتی وضعیت زندگی مرا.

اینکه زندگی در این لحظه چه جوری روی شما باز می شود، بستگی به کیفیت هوشیاری شما در این لحظه دارد، چقدر هوشیاری جسمی توام با درد است، چقدر هوشیاری خدایی حضور هست؟ اگر نود درصد هوشیاری خدایی حضور هست، این خیلی عالی است. یعنی زندگی شما هی برکت پشت برکت، زیبایی پشت زیبایی، شادی پشت شادی. اگر نود درصد شما مقاومت می کنید، ملامت می کنید، حس گناه می کنید، نگران هستید، اضطراب دارید، پر از رنجش هستید، پر از کینه هستید، همینطوری فکر می کنید و عمل می کنید، اصلاً انتظار زندگی خوب را نداشته باشید. خدا هم به شما رحم نخواهد کرد. نگوئید که خدا بیاید رحم کند. همینطور بدتر خواهد شد. مال آن یکی بهتر خواهد شد.

شما می گوئید چرا او همه چیز دارد، زندگیش خوب است، شاد است، من ندارم؟ برای اینکه او بیشتر تسلیم است. معنی قَدْ جَفَّ الْقَلَمُ این است که خدا، زندگی، شما را در این لحظه می نویسد و شما زندگی می کنید. بله. و چه می



نویسد؟ بستگی به شما دارد. می دانستید شما؟ ما نباید برویم توی ذهن. گفت ما هی فکر بعد از فکر، بر اساس دردهایمان، خوابناک، چرت می زنیم توی فکرهایمان. جهل من ذهنی. هی حرف می زنیم، هی حرف می زنیم، هی ملامت می کنیم، هی ایراد می گیریم، هی قضاوت می کنیم. اینها که کار را درست نمی کند. بله.

جَفَّ الْقَلَمُ بِمَا أَنْتَ لَاقٍ

خشک شد قلم به آنچه سزاوار بودی.

مولانا روی این حالا حدیث است، اسمش را گذاشته حدیث، واقعا خیلی چیز مهمی است. هرچه هست بارها و بارها از آن استفاده می کند و این حدیث هم به صورت های مختلف گفته شده، حالا ما این شکلس را آوردیم و این شکلس خلاصه و درست و معنی دار است.

که نگردد سنتِ ما از رَشَدِ نیک را نیکِ بود، بد راست بد

می گوید: خدا هم می گوید که سنت اداره جهان از رَشَدِ خودش، از هدایت خودش بر نمی گردد. یعنی قانون من عوض نمی شود. هرکسی نیکی کند، نیکی می بیند. هرکسی بدی کند، بدی می بیند. نیکی چیست؟ عمل بر اساس فکر تسلیم شده. هر موقع شما تسلیم می شوید، خرد زندگی از شما عبور می کند، به فکر و عمل شما می ریزد این نیکی است. هر که این کار را بکند نیکی خواهد دید.

هرکسی مقاومت کند، قضاوت کند و از دردها فکر کند و از دردها عمل کند، بد خواهد دید. و این سنت عوض نمی شود، این سنت خداست. یعنی خدا جهان را اینطوری اداره می کند. خرد کل که کائنات را اداره می کند به این شکل اداره می کند که هرکسی تسلیم بشود، راهنمایی او را می گیرد، هرکسی تسلیم بشود در مورد انسانها، راهنمایی او را نمی گیرد، در نتیجه به عقل دردهای خودش می رود، و نابود می شود.

داریم راجع به جَفَّ الْقَلَمُ صحبت می کنیم. داریم راجع به این صحبت می کنیم که گفت سلطانی پنهان در میان شما می گردد. این کارها را می کند. گفت هر لحظه سِرِّ شما را می بیند. هر لحظه جَفَّ الْقَلَمُ. هر لحظه تعیین می کند شما کیفیت زندگیتان چقدر باشد. شما حالا هر که می خواهید باشید. هرچقدر می خواهید پول داشته باشید. هر مقامی داشته باشید. زن باشید، مرد باشید، کوچک باشید، بزرگ باشید. فرق نمی کند، با همین قانون می رود. گفت تک به تک هم تعیین می کند.



کار کن هین که سلیمان زنده است تا تو دیوی، تیغ او بُرنده است

کار کن، امیدوار باش، تسلیم شو. خرد او را بیاور به فکر و عملت. هی مرتب تسلیم شو. کار کن. کار کن، نه با من ذهنی ات مقاومت کن، نه درد بیشتر ایجاد کن، نه دید ذهنی را اضافه کن. کار کن چون دنبالش می گوید سلیمان یعنی خدا زنده است، یعنی خدا هر لحظه نگاه دارد می کند. کار کن. تسلیم شو، اتفاق این لحظه را بپذیر یا فضا باز کن، که بدان که خدا نمرده، زنده است. اما تا تو دیوی، تا تو مقاومت می کنی و قضاوت می کنی و با هر دوی اینها هم هویتی، تا تو من ذهنی را حفظ می کنی و تمام کارت حفظ من ذهنی است، در این صورت تیغ او بُرنده است. تیغش خواهد برید.

توجه می کنید چه می گوید؟ گفت: سلطان می گردد می خواهد لطفی به شما بکند. و قصد دارد شما را به خودش زنده کند. شما را یعنی ما انسانها را به صورت هوشیاری تکامل بخشیده، از جماد به نبات، از نبات به حیوان، در حیوان به اصطلاح، از حیوان جسته ایم به انسان، در ذهن انسان مشغول یک هم هویت شدگی خیلی شل شدیم. این هم هویت شدگی با جهان خیلی شل است. یعنی یک حالت پایدار انسانی نیست.

قرار بوده که انسان بیاید برود توی ذهنش تا پنج، شش سالگی، ده سالگی، بعد بیدار بشود ترک کند ذهن را. اینکه ما متوجه بشویم واقعا در چیزهای ذهنی زندگی نیست، این کار ساده ای است، بچه هم می فهمد و ترک می کند این فضا را یعنی باید این قدر ما مقاومت بکنیم، بشود بیست سالمان، سی سالمان، چهل سالمان، پنجاه سالمان، دیگر تمام بدن ما خراب بشود، سرطان بگیرد، سخته بکند، فکرهايمان خراب بشود، ذهن ما خراب بشود، همه چیزمان خراب بشود، باز هم نفهمیم که ذهن جای زندگی نیست.

آن چیزهایی که ما دنبالش بودیم، آنها زندگی ندارند. یعنی اینقدر ما باید کشش بدهیم، تا بفهمیم سلیمان زنده است که ما را می خواهد به خودش زنده کند. سلیمان رمز خداست. همین طور دیویت را ادامه بدهیم. من ذهنی را ادامه بدهیم. نوکر شیطان باشد. پس کار کن. یادمان باشد ملامت کردن، گردن دیگران انداختن، عدم پذیرش مسئولیت هوشیاری مان در این لحظه اینها کار نیستند. اینکه بگوییم تو علتها و سببهای جهان باش. ببین مردم چطوری در سببهای جهان هستند. می گویند: تو کردی. پس خودت کجا بودی؟ نه تو کردی. یا فلانی کرده. اختیارمان را دادیم دست فلانی، ما را بدبخت کرده. خوب می خواستی ندهی. برای همین می گوید کار کن. اینکه تو بخواهی یکی را ملامت کنی و از زیر بار مسئولیت دربروی، این کار نیست.



خیلی کارها که در من ذهنی ما می کنیم، یعنی همه کارهای من ذهنی کار نیست. هیچکدام کار نیست. و ما آنها را به حساب کار می گذاریم. جنگ کردم، کار کردم. جنگ که کار نیست. رفتم ستیزه کردم، دعوا کردم، بحث کردم، جدل کردم، کار کردم. کار نیست این. کار آن است که خرد زندگی را بیاورد به فکر و عمل. کار این است که از سلیمان انرژی بگیری، برکت بگیری.

می خواهیم آماده شویم جنگ کنیم، کار است این؟ بعد از اینکه جنگ کردیم، آدمها زخمی شدند، ببریم بیمارستان معالجه کنیم، این کار است؟ ستیزه کار است؟ نه ستیزه کار نیست، مقاومت کار نیست، عیبجویی کار نیست. عیبجویی کار نیست. غیبت کار نیست. رنجیدن کار نیست. انتظار داشتن کار نیست. هیچکدام از این توقعات ما کار نیست که از مردم داریم. اینها کار نیستند. وقتی می گوید کار کن اینها را نمی گوید، شما نگوید آقا من رفتم از صبح تا حالا دارم دعوا می کنم مگر این کار نیست؟ نه، نیست. این دیویت است. هر کاری می کنیم که دیو را قوی کنیم، من ذهنی را قوی کنیم، دردهایمان را زیاد کنیم که کار نیست.

چون فرشته گشت، از تیغ ایمنی ست

از سلیمان هیچ او را خوف نیست

همین را می گوید. وقتی ما تسلیم شدیم، تبدیل به حضور شدیم، هر لحظه که تسلیمیم و از جنس فرشتگی هستیم، فرشتگی یعنی حضور، از تیغ خدا ایمن هستیم. یعنی خیلی ساده است، تا شما مقاومت می کنی در مقابل اتفاق این لحظه تیغ او می برد، همین که تسلیم می شوی و فضا را باز می کنی، تیغ قهر خدا قطع می شود و شما نباید از سلیمان بترسید.

با خواندن این درسهای مولانا شما متوجه می شوید که ما خیلی اشتباه کردیم. ما بدون توجه به سلیمان که بین ما می گردد دروغ می گوییم، بهتان می زنیم، قضاوت می کنیم، بد می گوییم، غیبت می کنیم. سلیمان دارد نگاه می کند. بعد آن موقع شما می خواهید که سلیمان در این لحظه جَفَّ الْقَلَمَ، زندگی شما را خوب بنویسد. زندگی خودت را خودت می نویسی در این لحظه. خودت تعیین می کنی چطوری باشد آنطوری می شود. خدا باشنده ترسناکی نیست، به شرطی که ما تسلیم بشویم و به دیویت خودمان ادامه ندهیم. دارد این را می گوید. ما فکر می کنیم اگر مردم ندانند و نبینند اشکالی هم ندارد. حالا یک جوری هم در چارچوب قانون بگنجد. بقیه چیزها مهم نیست، نه مهم است. همین بیتها خیلی مهم است.



حکم او بر دیو باشد نه ملک رنج در خاک ست، نه فوقِ فلک

حکم خدا، حکم فضا بر دیو است. دیو کی است؟ دیو انسانی است که من ذهنی دارد و مقاومت دارد. فضا در اطراف این لحظه و اتفاق این لحظه باز نمی کند، فضا را می بندد. عقل من ذهنی را بالا می آورد، عقل دردها را بالا می آورد، این دیو است. حکم خدا و قانون قضا و اتفاق بد برای این آدم است، نه ملک، نه فرشته. فرشته حضور است.

یعنی دو جور چیز تعریف می کند که یکی دیو است که با مقاومت بوجود می آید، یکی ملک است که با فضاگشایی بوجود می آید. یعنی شما یا دیو هستید یا ملک. و این دردها و رنجها در همین من ذهنی است، در خاک است. وقتی شما فضا را گشودید و بالای فلک رفتید، بالای اتفاقات رفتید، وقتی شما جریان اتفاقات را تماشا نکردید و از آنها انرژی نگرفتید، ببینید چقدر ما علاقمند به اخباریم. کشته و مرده اخباریم. نمی گویم نباید ما در جریان چیزها باشیم، ولی ما زندگی مان بستگی به اخبار دارد. اخبار چه می گوید؟ راجع به دیویت در این جهان، راجع به اتفاقات بد. اخبار صحبت های من ذهنی را می کند. پر از رنج هم هست. هر کسی حالش بد است نباید اخبار نگاه کند.

در فوق فلک یعنی خارج از فضای این اتفاقات، اگر جریانات ذهنی که وضعیت ها را نشان می دهد قطع بشود، شما حواستان به فکر بعد از فکر که از ذهن شما می گذرد نباشد، رنجی وجود ندارد. حالا ممکن است یکی بگوید که آیا اصلاً ما واقعاً در این جهان نباید کار کنیم؟ نه، اتفاقاً باید کار کنید. منتها با خرد زندگی، با الهاماتی که از آنور می آید.

ما دو تا مقصود داریم. اولیش و مهمترینش زنده شدن به اوست. این مقصود همه انسانهاست و با مقصود کل کائنات هم یکی است. می بینید مرتب بیدار می شود هوشیاری، اینکه هوشیاری آمده به جماد، از جماد به نبات و از آنجا به حیوان و از آنجا به انسان و حالا بقیه اش را هم دارد بیدار می شود، این یعنی که خدا به خودش در جسمها دارد بیدار می شود. حالا برای چی شما نپرسید برای چی، ما نمی دانیم برای چی. بجای اینکه برای چی پرسید فعلاً زنده شوید به او. بعد آن موقع انرژی و برکت از این زنده شدن سرازیر می شود به مقاصد بیرونی شما. شما معمار هستید به معماری تان، آن یکی فرض کنید مغازه دار است، به کاراو، به کار ما، به فکر ما خرد زندگی جریان پیدا می کند. در طول زندگی مان ممکن است ما مقاصد بیرونی مختلفی داشته باشیم، ولی یک مقصد اصلی



اولیه داریم، آن هم زنده شدن به زندگی است و زنده ماندن و بیدار ماندن. دیگر به خواب ذهن فرو نرویم، و الان می دانیم که رنج در این من ذهنی است، خارج از نفوذ اتفاقات رنجی وجود ندارد ولی خلاقیت و انجام کار وجود دارد. یکی کسی خرد زندگی را می گیرد و فکر و عمل می کند و در این جهان کار می کند. ما هم همان کار را داریم می کنیم. ما اصلاً به حرف مردم کاری نداریم. به اتفاقات کاری نداریم.

ما می خواهیم این آموزش را در جهان پخش کنیم. برای این کار باید تا حدودی به زندگی زنده شده باشیم. اتفاقاً وقتی به زندگی زنده شده باشیم، می بینیم که این خرد زندگی است که وقتی به فکر و عمل مان می ریزد نتیجه دارد. بنابراین با دیگران کاری نداریم. آنها هم بروند همین کار را بکنند. گفت یک یک اسرار را می دانیم. یک یک ما باید به مقصود ازلی و ابدی خودمان زنده شویم، بعد آن موقع مقاصد بیرونی مختلف داشته باشیم.

ترک کن این جبر را که بس تهی ست تا بدانی سیرِ جبر چیست

می گوید این جبر را، این اجبارگونه زندگی کردن را که ما باید توی من ذهنی زندانی باشیم، دائماً باید ستیزه کنیم، مقاومت کنیم، قضاوت کنیم و با چیزهای آفل هم هویت بشویم و زندگی را در بیرون جستجو کنیم این را ترک کن. پس هر کسی فکر می کند که مجبور است در ذهن بماند می گوید که این جبر بس تهی است. می گوید جبر عبارت از این است که ما اینطوری درک کنیم، که ما باید از این من ذهنی بیرون بیاییم به زندگی زنده بشویم، به مقصود اصلی مان برسیم، یعنی از خواب ذهن بیدار تشویم و بیدار بمانیم و زنده به زندگی و بینهایت خدا بمانیم، این جبر است.

جبر این است که طلا نمی تواند مس باشد. طلا حضور است. مس من ذهنی است. ولی بعضی ها می گویند که ما افتادیم به ذهن، محبوس شدیم و نمی توانیم بیرون بیاییم و نباید هم بیاییم. اصلاً این زندگی انسان همین است. همین فکرها است و همین چیزهای بیرونی هست و همین پریدن از یک چیز بیرونی به چیز بیرونی هست، و همین ایجاد درد هست و همین. این جبر است. می گوید این جبر بس تهی است. اگر فکر می کنی که باید توی ذهن زندانی باشی همیشه، این خالی است، خالی از زندگی است، یک مفهوم بیخودی است. این را ترک کن تو. یعنی محیط ذهن را ترک کن. مجبور نیستی آنجا بمانی. چرا فکر می کنی مجبوری؟

سیرِ جبر، یک سری داریم ما، یک رازی داریم که شما به آن زنده می شوید و آن حضور است. ما وارد ذهن شدیم که هوشیارانه از ذهن بیدار بشویم و به خود زندگی زنده بشویم. زنده شدن و زنده ماندن این جبر است.



یعنی ما مجاز نیستیم که به خدا زنده بشویم و این زنده شدن را از دست بدهیم. دوباره برویم به ذهن یا جای دیگر، نه. این جبر است. می گوید که آن جبر اولیه که انسانها فکر می کنند گیر افتاده اند، نمی توانند بیرون بیایند این جبر تنبل هاست.

ترك كن اين جبرِ جمعِ تنبلان تا خبریابی از آن جبرِ چو جان

اینکه تو مجبوری در من ذهنی باشی و من ذهنی را ادامه بدهی و این دردها را بخشی و این حرفهای بی معنی را بزنی، می گوید این جبر جمع تنبلان است. من ذهنی تنبل هم است. آقا نمی توانم. چکار کنم؟ عاداتهای بدم را نمی توانم ترک کنم. نمی توانم از هم هویت شدگی هایم جدا بشوم. تا دست می زنم جیغم می رود بالا. می ترسم. شب و روز می ترسم، می ترسم این چیزها را که به آن چسبیدم از دست بدهم. می ترسم این مرکز هم هویت شده، مرکز مادی فرو بریزد، آن موقع چکار کنم؟

خوب اینکه ما مجبوریم این هم هویت شدگی ها را در مرکزمان نگه داریم و اینها مرکز ما باشند، منشاء فکرها و عملمان باشند که جهان را پر از درد کنیم، این جبر نیست. این جبر تنبل هاست. اگر شما اینطوری فکر می کنید، جزو همین تنبلان هستید. منبل بر وزن تنبل همین به معنی تنبل است، کاهل که من ذهنی اینطوری است. عادت کردم به این هم هویت شدگی ها، عادت کردم به دردهایم، رنجشم را نمی توانم بیندازم، عادت کردم، لازم دارم. خوشم می آید. غیبتم را نمی توانم ترک کنم، چون هر جا غیبت می کنم حس می کنم که بزرگ می شوم. لطمه به دیگران می زنم، زندگی مردم را بهم می ریزم، خوشم می آید نمی توانم ترکش کنم.

انسانها عادت کرده اند از دردهایشان خوششان بیاید. اتفاقاً پایین خواهیم خواند، می گوید کسی که همه اش آب شور خورده، آب شیرین را نمی داند که چه مزه ای می دهد. این جبر جمع تنبلان را رها کن تا از آن جبر چو جان یعنی زنده شدن به حضور را پیدا کنی. و می بینی چقدر شادی در آن هست، چقدر زندگی در آن هست. وقتی رفتی آنجا خواهی دید، ها، من برای همین آمدم.

تركِ معشوقی كن و كن عاشقی ای گمان برده كه خوب و فایقی

می گوید این معشوق بودن را که همه باید مرا دوست داشته باشند، همه باید به من احترام بگذارند، که من ذهنی اینطوری است، ترک کن. عاشقی بکن. در اینجا عاشقی لحظه به لحظه تسلیم شدن و با سلیمان پا به دریا نهادن است و کوچک کردن من ذهنی است، و انداختن هم هویت شدگی هاست و تسلیم است. معشوقی یعنی بلند



شدن می گویند به به به به عجب آدمی هستم من، چرا مردم نباید عاشق من باشند؟ هر روز لیستم را بزرگتر کنم که چند نفر عاشق من هستند. اصلاً مردم همه باید عاشق من باشند به خاطر این خصوصیت های مصنوعی که من به خودم در ذهنم نسبت داده ام، یک عده ای یک تصویر ذهنی از خودشان درست کرده اند یا حتی مردم درست کرده اند. این بیت خیلی مهم است.

ببینید بیشتر مواقع یا همیشه برخی از ما مطابق تصویر ذهنی که خودمان از خودمان درست کردیم که بسیار هم زیباست زندگی می کنیم. یعنی از آن تقلید می کنیم یا تصویر ذهنی که دیگران از ما ساختند. دیگران چه توقعی از ما دارند، ما چطوری باید رفتار کنیم، من آن طوری رفتار می کنم، چون معشوقشان هستم. این آدم جامد است. خدا نکند یکی به خودش گمان ببرد بخاطر نسبت هایی که مردم به آدم می دهند، یا بخاطر تصویر ذهنی که خودش برای خودش ساخته که زیباست، خوبست، عاقل است، فائق است، مسلط است و چیره است، من یک سر و گردن از همه بلندترم، هر کس اینطوری فکر کند من ذهنی خطرناکی دارد.

توجه کنید زندگی کردن بر اساس من ذهنی که خودمان برای خودمان ساختیم، یا تصویر ذهنی که دیگران از ما ساختند، یک نقش ناآگاهانه است که من ذهنی بازی می کند. ما متوجه نیستیم که داریم مطابق میل مردم زندگی می کنیم، برای اینکه معشوق مردم هستیم. یعنی علاقمند به مردم، ما را دوست داشته باشند، احترام بگذارند. قبول داشته باشند و این سبب می شود که ما از خدا بی خبر شویم. یعنی همه حواس ما این است که من چطوری مطابق تصویر ذهنی خودم که از خودم ساختم یا دیگران ساختند، عمل کنم و فکر کنم؟ پس من محدود شدم در همین جبر دیگر. جبر نگهداری این تصویر ذهنی. برای اینکه منشاء فکر و عمل من همین تصویر ذهنی است. این تقلید از خودم است.

برای همین می گوید: ترک معشوقی کن و کن عاشقی. اصلاً صفرم، چه خوبم من، چه فائقم بابا! کی هستم من. من اگر بشوم، وقتی به معشوق زنده بشوم، به زندگی زنده می شوم، همین سلطانی که همین الان می گردد و منتظر است که من به او زنده بشوم، که من می گویم من خودم معشوقم، نگاه کن من چه خوشگلم. دیگر عاشقی نمی کند. پس ما می گوییم من معشوق نیستم. تصویر ذهنی که از خودم ساختم داغونش می کنم. تصویر ذهنی که از خودم ساختم بر اساس توقعات مردم داغونش می کنم. هیچ کس نمی تواند از من توقع داشته باشد چطوری زندگی کنم. من مطابق خرد زندگی می خواهم زندگی کنم. می خواهد مردم خوششان بیاید، می خواهد بدشان



بیايد. می خواهند دوست داشته باشند، می خواهد نداشته باشند. ما هیچ قید و بندی را رعایت نمی کنیم که به او زنده بشویم. هر کسی جلوی این کار را بگیرد شما اهمیت نمی دهید. می گوئید من دارم خودم را کوچک می کنم. شرط زنده شدن به او واژگون کردن و در هم ریختن همین تصویر ذهنی است که ما هر لحظه از آن تقلید می کنیم و این زندگی غیر اصیل است.

هیچ اصلاتی در این جور زندگی وجود ندارد و بیشتر اوقات این تصویر ذهنی خیلی، همچون تصفیه شده و کار بدی نمی کنیم، و نمی دانم اینکار را نمی کنیم و آن کار را نمی کنیم، چرا مردم از ما انتظار ندارند. ولی ما به خرد زندگی وصل نیستیم. ما هنوز من داریم. شما من خودتان را بسنجید. یا شما اینطوری زندگی می کنید، یا واقعاً تبدیل شده اید؟ شما فکر می کنید خوب و فائق هستید. در همین خوب و فائقى تجسم کنید زیر سلطه مردم هستید. برای اینکه آنها شما را تایید نکنند، مُردید. بخاطر تایید مردم و توجه مردم خودتان را فائق می دانید. مولانا می گوید: نه، این زندگی، زندگی اصیل نیست. زندگی اصیل این است که به او زنده شوی، به بینهایت او زنده بشوی و او به تو بگوید در این لحظه چطوری باش.

ای که در معنی ز شب خامشتری

گفت خود را چند جوی مشتری؟

ای کسی که به لحاظ معنوی از شب هم تاریک تری. یعنی هیچ معنویتی در تو نیست. همان کارهای قبلی را می کنی، مقاومت می کنی، قضاوت می کنی، ستیزه می کنی، من داری، تصویر ذهنی داری، بلند می شوی می گویی من. این من خوب و فائق است، به او زنده نشدی. چقدر می خواهی برای گفته های خودت مشتری پیدا کنی؟ توجه کنید اینکه مردم گفته های ما را بخرند، این کار خطرناک است و ما باید بر اساس خرد زندگی حرف بزنیم. مردم می خواهند بخرند، می خواهند نخرند. اصلاً چرا بخرند. چه احتیاجی داریم که بخرند؟ ما زندگی خودمان را می کنیم، اگر هم قسمت مان شد یک حرف درستی بر اساس خرد زندگی بزنیم، می زنیم، آنهایی که علاقمندند بر می دارند و آنهایی که علاقمند نیستند بر نمی دارند. و ما دنبال بیت بعدی که می گوید سرشان را باید بجنبانند و تایید کنند یا تعظیم کنند نیستیم.

سَر بجنبانند پیشت بهر تو رفت در سودای ایشان دهر تو

هی سرشان را می جنبانند، بله بله ما حرف شما را قبول کردیم، و این قضیه مریدی و مرادی پیش می آید. مردم مراد می خواهند. مراد چی هست آقا؟ زنده بشو، تبدیل بشو به زندگی. یک من ذهنی دارند یک آدمی هم تجسم



می کنم می گویم این مراد من است. او مراد نیست، او بت است، تو هم بتی، تو هم در جبر من ذهنی هستی، این جبر تنبلان است. گفت کار کن سلیمان زنده است. آنهایی که نمی خواهند کار کنند. هی شل و ول، ما یک مراد داریم، آن مراد اصلاً از مولانا هم بالاتر است. به تو چه می رسد حالا؟

سَرِ جَنبَانَدِ پِیشتِ بَهرِ تو رفت در سودای ایشان دَهرِ تو

دَهر در اینجا همین این لحظه بی پایان است، زندگی است. می خواهی زندگی ات از بین برود به این ترتیب، هر لحظه تو می توانستی این زندگی را زندگی کنی. این زندگی را بخاطر سر جنباندن مردم می دهی برود. این زندگی را زندگی نمی کنی، تبدیل می کنی به یک تصویر ذهنی، تصویر ذهنی می خواهد یک تصاویر ذهنی، بت های دیگر هی سرشان را بجنبانند، برای تایید تو یا تعظیم کنند. که چه بشود؟ می دانی که این زندگی تو را می سوزاند.

هر کسی به کس دیگر تعظیم می کند، و سر می جنباند اشتباه می کند. آن کسی هم که اجازه می دهد سر بجنبانند او هم اشتباه می کند. هر دو بت پرستند، هر دو من ذهنی دارند، هر دو در جبر تنبلان هستند، هر دو نمی دانند که سلیمان زنده است، هر دو نمی دانند که بین ما مورها، مورچگان سلیمانی دارد می گردد، که هر لحظه منتظر است که ما این بت را بشکنیم و به او زنده بشویم و ما بی خبریم، ولی تیغش می برد. تیغش همانها را هم می برد. همین، همین که منتظر سر جنباندن هستند، بالاخره اینها را هم واژگون می کند. مطمئن باشید.

تا تو دیوی تیغ او برنده است. تا زمانی که ما منتظر سر جنباندن مردم هستیم به عنوان من ذهنی، ولو بنظر ظاهراً آدم خوبی هستیم، ولی اصیل نیستیم، به او زنده نیستیم. یک تصویر ذهنی هستیم که دارد از یک تصویر ذهنی تقلید می کند. شما باید ببینید که این لحظه تقلید می کنید، تقلید لزومی ندارد که ما از یکی دیگر تقلید کنیم. ما یک تصویر ذهنی می سازیم و مطابق این تصویر ذهنی عمل می کنیم، این تقلید است. یک تصویر ذهنی می سازیم مطابق توقعات مردم، خواست مردم، مطابق آن زندگی می کنیم. گفتم این نقشی است که ما ناآگاهانه به عنوان من ذهنی بازی می کنیم و به عنوان معنویت می گذاریم. می گوید این معنوی نیست.

جَفَّ الْقَلَمُ. این لحظه زندگی، خدا می نویسد، کیفیت زندگی شما چه باشد، خواهی دید که کیفیتش بد است. آن آدم هم ناشاد است. اگر میلیون ها نفر به ما تعظیم کنند هنوز حال ما خراب است. ببینید آنها کی هستند که به ما تعظیم می کنند؟ من که حالم خراب است. هر لحظه خدا نمره بدی به من می دهد، کیفیت هوشیاری من، کیفیت زندگی من، میزان شادی من، میزان آرامش من، بسیار پایین است. بخاطر زندگی غیر اصیلی که دارم و از بت



تقلید می کنم. میلیونها نفر هم انتظار دارند که من به ایشان زندگی بدهم. خوب میلیونها نفر چرا از درون به زندگی زنده نمی شوند. با من چکار دارند؟ همین ها را درس می دهد مولانا.

بله اجازه دهید چند بیت هم از قصه مارگیر برایتان بخوانم، از دفتر سوم. مار همین من ذهنی است. چرا می گوئیم مار؟ برای اینکه زندگی را می گیریم ما و بجای اینکه در این لحظه زندگی کنیم، می دهیم و یک باشنده ذهنی را به حرکت در می آوریم. وقديم مارگیر بود، این قصه را خواندیم قبلا، ولی حالا من دو سه بیت از آن را برداشتم که می خوانم. می گوید که:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۹۹۸

مارگیر از بهر حیرانی خلق مار گیرد، اینت نادانی خلق

قدیم مارگیر بود. مار را می گرفت می آورد با مار بازی می کرد. مردم هم جمع می شدند دورش و به او یک پولی می دادند و حیران می شدند، که این مرد که همیشه مرد بود، چطوری مار را گرفته و مار این را نیش نمی زند و با مار بازی می کند، و حیران می شدند. حالا این صحنه را می برد به درون انسان، که انسان از جنس بینهایت خداست، که در اینجا می گوید کوه است. و این مار که ذهن باشد، درون اوست، مار درون کوه است، و ما بینهایتیم و ذهن درون ماست، و ما اگر حیران و مفتون این ذهن بشویم، این مار شویم، از کوه بودنمان بی خبریم.

و اگر مردمان زیادی علاقمند به ماربازی باشند، و دور و بر مارباز، مارگیر جمع شوند، مثل اینکه مثلاً یکی دارد با من ذهنی اش حرف می زند، یک مقامی دارد، همه من های ذهنی دورش جمع شده اند، و عقلشان را داده اند ببینند که این چه می گوید؟ می خواهد بگوید مارگیر کسی که مار می گیرد، یعنی یک من ذهنی را زندگی را می گیرد، یک من ذهنی را به حرکت در می آورد و همه دهنشان باز می ماند، که عجب این من ذهنی حرکت می کند، با مار بازی می کند. اگر حیران بمانند. می گوید این مارگیر بخاطر حیرانی مردم است که مارگیری می کند.

آن شخص هم که من ذهنی بزرگ دارد و یک قدرتی دارد و به زندگی زنده نیست، با خرد زندگی حرف نمی زند، ولی مار من ذهنی را به بازی در می آورد و مردم دهنشان را باز کردند، ببینند این چه می گوید؟ این کار از روی نادانی است، از روی بی اطلاعی است که ما خودمان کوه هستیم و مار در کوه زندگی می کند و ما مسلط باید به مار باشیم. چرا مفتون مار شدیم؟ حالا این را بیاوریم به درون خودمان فعلاً، این در مورد جمع صادق است و در مورد فرد ما هم صادق است. حالا جمع را بگذاریم کنار. در مورد ما وقتی فضا را باز می کنیم، ذهن ما شروع می کند به



تغییر کردن. ذهن ما چیزهای بیرونی را نشان می دهد. این مار وقتی بازی می کند، ما مفتونش دیگر نمی شویم. برای اینکه می گوئیم ما کوهیم، مار در ماست.

ما ناظر مار هستیم، ولی مفتونش نمی شویم. برای اینکه آن شادی، آن آرامش، آن سلطه، آن خرد در ماست، نه در مار. و ما متوجه می شویم که این اگر من ذهنی هم یک مقدار داریم حالا، با چیزهای بیرونی تغییر می کند، بعضی مواقع یک تقاضایی دارد، ولی چون ما بزرگ هستیم، نمی تواند ما را زیر سلطه بگیرد. ما همیشه به مار می گوئیم: تو در ما هستی، ما کوه هستیم. توجه می کنید مولانا چه می خواهد بگوید. می گوید:

مارگیر از بهر حیرانی خلق مار گیرد، اینت نادانی خلق

یعنی این است نادانی خلق. یعنی شگفتا از نادانی خلق، این نادانی خلق چقدر زیاد است. اگر مردم حیران نمی شدند در مورد کار مارگیری یعنی به حرکت در آوردن مارها، انرژی دادن به ذهن به من های ذهنی و بازی کردن با آنها، در این صورت مارگیر می رفت دنبال کارش.

آدمی کوهی ست، چون مفتون شود؟

کوه اندر مار حیران چون شود؟

همین را می گوید. آدمی چقدر است؟ وقتی به خدا زنده می شود، بینهایت. این مار ذهن الگوهای ذهنی است. الگوهای ذهنی از شما غذا می گیرد که به حرکت در می آید. آدمی که کوه است، بینهایت است، چگونه مفتون من ذهنی اش می شود. چگونه مفتون این حرکت فکرها می شود، که اتفاقات را نشان می دهند. پس کوه بودنش یادش رفته. کوه اندر مار حیران چون شود. چطوری کوه می آید انگشت به دهان می ماند، که این مار که ما پروردیم از ما غذا می گیرد، چه چیز جالبی است. اینطوری است؟

شما من ذهنی را ایجاد می کنید، و بعد آن موقع به عنوان مار با آن بازی می کنید و بعد هم مفتون آن می شوید. من ذهنی را ما ایجاد کردیم. حالا چیزهایی را که آن نشان می دهد ما باید شیفته و مجذوب و مفتون آن بشویم. دارد این را می گوید. نه، ما خیلی بزرگتر از آن هستیم. توجه می کنید ما بی نهایتیم. سلطان می گردد می گوید بیا به من زنده بشو، تو کوهی. در اینجا کوه یعنی همین فضای یکتایی، کوه یعنی همه مارها در کوه زندگی می کنند، لانه مار در کوه است، کوه ما هستیم. مار، این ذهن ما است.



خویشتن نشناخت مسکین آدمی از فزونی آمد و شد در کمی

این انسان مسکین خودش را نشناخت. فکر می کند این من ذهنی محدود است، محدود اندیش است، کمیابی اندیش است. بنابراین بی نهایت را رها کرد، فراوانی را رها کرد، بی نهایت خدا در این لحظه فراوانی او هم است. فراوانی یعنی همه چیز در جهان فراوان است. خدا از جنس بی نهایت است. ما از جنس او هستیم. اینکه ما الان اجازه دادیم فکر بعد از فکر از ذهن ما بگذرد و ما را بکشد به خودش و محدود کند و مطابق میل او زندگی می کنیم ما، لحظه به لحظه به ما دیکته کند چکار کن، چطوری احساس داشته باش، حالت چطوری باشد، این غلط است. ما کوهیم، این مار است. ما بی نهایتیم، چرا آمدیم یک چیز محدود شدیم که در این محدودیت مرکز ما شده این محدودیت، بجای اینکه زندگی باشد، خدا باشد مرکز ما، شده این هم هویت شدگی ها، پس ما خودمان را نشناختیم.

الان مگر امکان ندارد که ما این هم هویت شدگی ها را بریزیم بیرون، حرص اینها را هم بریزیم بیرون، نیروی جاذبه ای که سبب می شود ما کشیده بشویم به هم جنس های خودمان که همجنس این هم هویت شدگی هاست بیرون و حرص آنها را داریم، این هم قطع بشود و این محدودیت را از مرکزمان دریاوریم ما، بی نهایت می شویم و می فهمیم و می شناسیم که کی هستیم، کی هستیم؟ ما از جنس خدا هستیم. چرا این قدر باید مسکین شویم؟ خاک تو سر شویم، که از بی نهایت نزول پیدا کنیم به کمی، و کم اندیشی و کمیابی اندیشی و تنگ نظری و حسادت و اضطراب و نگرانی و افسوس، چرا؟ نمی خواهیم بشویم. نمی خواهیم تقلید کنیم. ما از منهای ذهنی دیگر نمی خواهیم تقلید کنیم.

ما اگر کسی به عنوان من ذهنی آمده مار بازی می کند. ما مفتون او نمی شویم. مفتون حرفهای او نمی شویم. ببینید این حرفها را از کجا می آورد؟ مثل مولانا از فضای یکتایی می آورد یا از مناش می آورد؟ آیا شنیدن صحبت های این شخص آدم را در جهت درست راهنمایی می کند، یا منحرف می کند؟ این شخص بر اساس دردهای خودش حرف می زند، هم هویت شدگی های خودش حرف می زند، ستیزه می کند، دشمن دارد، دشمنی می کند یا نه حرفی می زند که به درد بشریت می خورد؟ همه اش راجع به منافع خودش حرف می زند یا یک حرفی می زند که منافع بشریت را در نظر دارد. وقتی به فزونی زنده می شویم خردمند می شویم. خردمند



کسی است که وقتی حرف می زند به نفع تمام انسانهاست. ولی این یکی می گوید من. آیا واقعاً به نفع خودش حرف می زند. عاقبت به نفع خودش تمام می شود؟ نه. نمی شود.

یادتان باشد گفت هر لحظه جَفَّ الْقَلَمُ. هر لحظه خدا می نویسد زندگی ما را. این لحظه بستگی دارد به این که شما چکار دارید می کنید. گفت مثل یک دزدی مکر می کنی یا مثل یک جانی راست می روی. تک به تک اندازه بگیر. تک به تک می نویسد. این طوری نیست که به همسرتان نگاه کند و زندگی شما را بنویسد. همچون چیزی نیست. ما همه مان مثل درختانی هستیم که جدا جدا در زمین زندگی کاشته شدیم.

خویشتن را آدمی ارزان فروخت

بود اطلس، خویش بر دلقی بدوخت

آدم، هر انسانی می گوید این کار را بکند واقعاً خودش را ارزان فروخته. و این حریر است، یک اطلس است. یعنی از جنس حضور است. ما از جنس حضور هستیم، هوشیاری حضور هستیم. آمدیم به دلق من ذهنی خودمان را دوختیم. یعنی ما یک تکه‌ای از من ذهنی بزرگ جهان هستیم. در حالتی که می توانیم بیاییم بیرون و به بینهایت او زنده بشویم. این حالت را می گوید اطلس، چون نرم است، چون فضا دار است، فضاگشاست و در این حالت ما به او زنده هستیم، یعنی به خدا زنده هستیم، مجهز به خرد او هستیم، هر لحظه او ما را راهنمایی می کند، مطابق سنت خودش. هر لحظه قضا به نفع ما می افتد، ما ستیزه نداریم، ما مطابق یک تصویر ذهنی بطور غیر اصلیل زندگی نمی کنیم.

ما هر لحظه عمل نیک می کنیم. فکر نیک می کنیم. آثار آن بسیار زیبا و بی درد است. حالا شما با این بیت ببینید خودتان را ارزان فروختید؟ اگر من ذهنی دارید ارزان فروختید. اگر بیرون آمدید و به زندگی زنده شدید، قدر خودتان را می دانید، قدر بزرگی‌تان را می دانید، شکر می کنید، اینکه شما می توانید متصل به خرد زندگی باشید، در این صورت خودتان را ارزان نفروختید.

صد هزاران مار و گُ، حیرانِ اوست

او چرا حیران شدست و ماردوست؟

الان حالت بی نهایت ما را می گوید. وقتی به بی نهایت او زنده می شویم، پر از شادی، پر از خرد، پر از عشق می شویم. و مار هر چیز، هر الگوی فکری است که می تواند بوجود بیاید، و کوه هم کوههای فکری. الگوی ذهنی و کل



ذهن حیران ماست. یعنی اگر ما حتی من ذهنی خوب داشته باشیم خودمان و بی‌نهایت بشویم، بی‌نهایت بی‌نهایت بشویم من ذهنی نداریم، ولی فرض کن که به اندازه کافی فضا باز کنیم، یک خرده هم من ذهنی داشته باشیم. من ذهنی ما که خودش را جدا از ما می‌داند حیران ماست. فکرها جسم هستند، فکرها به وسیله ما تولید می‌شوند. ما یک پدیده‌ای هستیم که می‌توانیم زنده شده به بی‌نهایت او باشیم. این مطالب را مولانا تجربه می‌کند، حس می‌کند و برای اولین بار به اینصورت به زبان می‌آورد و حقیقتی را بیان می‌کند.

می‌گوید که هر چیزی که در جهان هست، حیران ماست. ما چرا حیران شدیم؟ ما چرا مجذوب شدیم و ماردوست شدیم؟ این مار من ذهنی است. ما چرا عاشق من ذهنی خودمان شدیم؟ چرا گسترده نمی‌شویم، فضاگشایی نمی‌کنیم به اندازه بی‌نهایت و متوجه بشویم که این مار من ذهنی در ماست، ما کوه هستیم، ما بی‌نهایت هستیم. ما چرا باید حیران شویم؟ او حیران است که ما چه بزرگ هستیم و همه چیز را از ما می‌گیرد. یعنی یک شمعی است و ما خورشیدیم. بنظر شما یک شمع بگذاری اینجا، این شمع حیران نمی‌شود در کار خورشید، می‌گوید: بابا نور این را ببین و نور مرا ببین. این مار من ذهنی که حرکت می‌کند و حیران می‌شدند مردم، الان که شما بی‌نهایت شدید، دارد به شما نگاه می‌کند، می‌گوید که: این چیزی که من نشان می‌دهم، این عقل من، این راهنمایی من در مقایسه با راهنمایی خرد کل چی هست؟

صد هزاران مار و کوه، حیرانِ اوست

او چرا حیران شدست و ماردوست؟

ما واقعاً باید عاشق من ذهنی‌مان باشیم و هر لحظه من ذهنی‌مان را به وجود بیاوریم با ستیزه و مقاومت و بعد هم عاشقش باشیم و نگذاریم از بین برود و دائماً دفاع کنیم. شما وقتی دفاع می‌کنی، خشمگین می‌شوی، از چی دفاع می‌کنی؟ از من ذهنی‌تان. شما اگر بی‌نهایت بودید، چیزی به شما بر نمی‌خورد. اگر انسان فضاگشایی کند و یا در این بحر، در این بحر همه چیز بگنجد، چیزی به او بر نمی‌خورد. همه چیز در او جا می‌شود. به کی بر می‌خورد؟ به این بافت ذهنی که جان ما شده، چون مرکز ما شده.

یکی می‌گوید که شما بی‌سوادید به ما بر می‌خورد. یکی می‌گوید نه آن قدر که بنظر می‌آید شما درستکار نیستید، به ما بر می‌خورد. هر چه می‌گویند به ما بر می‌خورد. به کی بر می‌خورد؟ به من ذهنی‌ما. کی من ذهنی را دوست دارد؟ ما کی هستیم؟ کوه، بی‌نهایت. ما چرا حیران و مجذوب من ذهنی خودمان هستیم و من ذهنی



دیگران؟ خیلی مهم است شما از این ابیات مولانا درس بگیرید، تکرار کنید بگذارید جا بیفتد. بله این سه بیت را خواندم برایتان از غزل. الان دیگر معنی می دهد برای شما پس از این صحبت ها.

پنهان به میان ما می گردد سلطانی

و اندر حشرِ موران، افتاده سلیمانی

گر مکر کند دزدی، ور راست رود جانی پس سلطانی بین همه انسانها در آن زیر پنهان می گردد و منتظر است که ما مورچه ها به سلیمان زنده بشویم. به عقل او توجه کنیم. به عقل مورچگی خودمان که تقلید از همه است، مورچه ها دنبال هم راه می روند، نکنیم.

می بیند و می داند، یک یک سیر یاران را

امروز در این مجمع شاهنشیرِ سِردانی

و شما می دانید که او سیر ما را می داند و تک تک ما را می بیند و همه را هم زیر نظر دارد و با جَفَّ الْقَلَمِ کیفیت زندگیش را در این لحظه تعیین می کند.

اسرار بر او ظاهر، همچون طَبَقِ حلوا

گر مکر کند دزدی، ور راست رود جانی

و الان دیگر شما مطمئن شدید که اگر کسی ستیزه می کند و بر اساس من ذهنی اش فکر می کند، بر اساس دردهایش فکر می کند، آن را می بیند و آن کسی هم که تسلیم می شود، راست می رود، او را هم می بینید. درست مثل یک طبق حلوا و طبق حلوا هم این معنی را به ما می رساند که ما باید در این طبق همیشه حلوا بگذاریم. کما اینکه در غزل هم می گوید که: ما نمکدان هستیم، ما پر از نمکیم، پر از شادی ایم، پر از مزه زندگی هستیم.

&&& پایان قسمت دوم &&&



نیک و بد هر کس را، از تخته پیشانی

می بیند و می خواند، با تجربه خط خوانی

نیک و بد را توضیح دادیم. خودش هم توضیح داد. گفت که یکی مکر می کند بر اساس من ذهنی اش. یعنی بر اساس من ذهنی و دردهایش فکر می کند. آن یکی هم از طریق تسلیم کار می کند. اینکه این نیک می کند و آن یکی بد می کند و هر دو را از تخته پیشانی هم می بیند، هم می خواند. او هر چه که می خواند همان می شود. یعنی هر انسانی سرنوشت خودش را در این لحظه در اینجا می نویسد در تخته پیشانش، یا در لوح سرنوشتش در این لحظه، و خدا هم همان کار را می کند.

یعنی ما هستیم که تعیین می کنیم که زندگی جلوی ما چطوری گشوده بشود. تسلیم می شوی، یکجوری گشوده می شود، همین الان خواندیم، جَفَّ الْقَلَمُ. تسلیم نمی شوی باز هم جَفَّ الْقَلَمُ است. یعنی شما می نویسید او می خواند. هر چه که او می خواند همان می شود. پس شما می توانید خوب بنویسید، و این خط خوان هم بسیار با تجربه است. کی هست؟ خود زندگی است. کجا می گردد؟ بین ما و همه اش آن هستیم ما.

همه اش آن هستیم در سطح آمديم، بسیار بسیار سطحی، آمديم یک من ذهنی درست کردیم، می خواهیم برویم عمق، می خواهیم بیدار شویم از این خواب سطحی برویم یک خرده پایین. برای این کار باید نیک عمل کنیم، باید با تسلیم عمل کنیم و باید بدانیم که اگر با ستیزه و با مقاومت و با عقل همین باشنده سطحی عمل کنیم، چیزهای بد برای ما اتفاق خواهد افتاد، و همین الان سرنوشت خودمان را خودمان می نویسیم.

و مولانا هم گفت که به این جبر تنبلان تن در نده. برو به جبری که مثل جان است. پس شما هر لحظه با تسلیم هوشیاری حضور را می آورید به زندگی تان. آن لحظه او هوشیاری حضور را می خواند. جنس خودش را می خواند. یعنی هر لحظه شما به خدا می گوئید: من از جنس تو هستیم. بنظر شما این خوب است یا بد است؟ واضح است که خوبست. از اینکه چیزی که نوشته می شود اینجا، چه می خواند او؟ خوب، سرنوشت خوب. یعنی اتفاقات خوب خواهد افتاد. قضا که برای شما مطابق قانون آن اتفاق خواهد افتاد چطوری خواهد بود؟ اتفاقات خوب، نیک. یعنی شما دارید با خرد زندگی می روید جلو. درست است؟

توضیحات را قبلاً داده بودم که این را هم بفهمیم ما. پس شما سرنوشت خودتان را با من ذهنی بد ورق نزنید. نیاید هر لحظه با ستیزه و مقاومت عمل کنید. با قضاوت عمل کنید، بگوئید چرا زندگیم اینطوری شد. برای اینکه



شما از او می خواهید، بد می نویسید، می گوئید بخوان. او می خواند همان می شود. خوب بنویس خوب. مگر خودت دوست نداری. هر کسی آمد غیبت کند برو دنبال کارت، هر که آمد عیب بگیرد برو دنبال کارت، هر که آمد می خواهد ستیزه کند، ستیزه نکن، به حرف مردم گوش نده، یک راه است فقط، پذیرش اتفاق این لحظه، فضاگشایی. نگذار مردم روی تو اثر بگذارند. اگر مردم ستیزه می کنند شما به آنها نگاه نکن.

این درسها را بخوان می گوید بابا، جدا جدا سرنوشت ما را او تعیین می کند. من الان می خواهم اینطوری نوشته بشود. ای خدا الان سرنوشت مرا اینطوری بنویس. من تسلیمم. بگذار برای تو اینطوری بنویسد. شما با همسرت، با بچه‌ات، با فامیلت، با دوستت، با بقیه مردم چکار داری؟ حالا همه مردم یک جور خاصی زندگی می کنند، شما لازم نیست مثل آنها زندگی کنی. شما به این درسها نگاه کن. و خطا نمی کند، دست زندگی، خدا خطا نمی کند.

نیک و بد هر کس را از تخته پیشانی. تخته پیشانی را می شود همان لوح سرنوشت، یعنی این لحظه تعیین می شود، به وسیله ما. این خیلی هم مهم است، اگر شما این را قبول کنید ملامت از بین می رود. نمی آید بگوئید خدا به من ظلم کرده و می گوئید که خودم کردم. گفت این غصه‌های دم به دم کار توست، کار خدا نیست. شما الان تعیین می کنید ستیزه کنید. بعد غصه می آید. تقصیر توست یا تقصیر زندگی؟ آیا زندگی به شما این انتخاب را نداده که الان درست بنویسید. زندگی خودت را خود تو می نویسی. چطوری می خواهی بنویسی؟ خوب بنویس خوب. بد می نویسی بعد می اندازی گردن دیگران، آیا این درست است؟ چون من ذهنی ملامت بلد است، عدم قبول مسئولیت بلد است، باید حتماً کارهای غلط من ذهنی را انجام بدهیم؟

از نظر خدا درد ایجاد کردن قدغن است. برای اینکه می گوید من از جنس شادی هستم. طبق حلوا را برای همین گفت. می گوید من طبق حلوا را روی سر تو گذاشتم. من می خواهم حلوا بگذارم توی این، هم خودت بخور و هم به دیگران بده. حالا شما می خواهی حلوا نگذار. این طبق حلوا را هم بردار. خوب برای چی این کار را می کنی، که چه بشود؟ چون دیگران گذاشته‌اند. چون دیگران در طبق حلوایشان زهر گذاشته‌اند، شما هم باید بگذارید؟ شما بگوئید که شما بروید در طبق حلوائتان، زهر بگذارید، درد بگذارید، من می خواهم حلوا بگذارم.

الان در طبق حلوای گنج حضور حلوا است یا چیز دیگر است؟ حلوا است. برای اینکه مولانا حلوا گذاشته. کدام غزل مولانا را می خوانید شما غمگین می شوید؟ کدام قسمت مثنوی را می خوانید شما من ذهنی‌تان بزرگ می شود و درد ایجاد می کنید؟ حلوا گذاشته.



در مَطْبَخِ ما آمد، یك بی من و بی مایی

تا شور در اندازد، بر ما و نمکدانی

بعضی نسخه‌ها هست بر ما ز نمکدانی، آن هم می شود. مطبخ یعنی آشپزخانه. آشپزخانه جایی است که ما غذا می خوریم. در این جهان ما غذا می خوریم. در این جهان تا حالا غذای بد می خوریم، درد می خوریم. الان یک بی من و بی ما آمده، بی من و بی ما امکان زنده شدن شما به خودتان است. سلطان می گردد چه می گوید. می گوید به من زنده بشو. این من ذهنی را رها کن، این چیز سطحی، مصنوعی موقت است. وقتی شما زنده می شوید به او، من و ما ندارید.

الان کسانی که بی من و ما به زندگی شان نیامده در مطبخ خدا، دارند از من و ما غذا می گیرند. من یعنی من ذهنی دو تا قسمت دارد. بارها گفتیم این را، یکی هم هویت شدگی‌های شخصی بنده که شده مرکز، ولی بعضی مواقع این کافی نیست. من ذهنی به اینها قانع نمی شود. دست می اندازد به جمع، و دست می اندازد به باورهایی که همه هم هویت شده‌اند. مثلاً باورهای سیاسی، باورهای اجتماعی یا مذهبی. این باورها را می گیرد از جمع، مثلاً می گوید یک میلیارد نفر این باورها را دارند و می گذارد مرکز و با جمع هم هویت می شود. و گاهی اوقات خودش را رقیق می کند و در خدمت جمع قرار می دهد. من ذهنی از بین نمی رود، فقط رقیق می شود.

گاهی اوقات یک کسی می آید خدمت جمع را می کند. می گوید من خودم را وقف کردم به مردم. مثلاً می رود جایی که مردم جمع شدند آنجا آب پخش می کند، خدمت می کند، کفش جور می کند. هنوز من ذهنی دارد. ولی می گوید که: من خودم را وقف مردم کردم. من ذهنی دارد؟ بله دارد، متأسفانه. از ما می گیرد، از ما تایید می گیرد، از ما توجه می گیرد و از ما حس امنیت می گیرد. حس امنیت و حس دانایی فقط از زندگی می آید. یعنی اگر ما وصل به خدا نشویم، ما حس امنیت نخواهیم گرفت. این شخص از بقیه می گیرد، از جمع می گیرد، چون تنها نمی تواند. می گوید من به اینها متکی هستم، اینها کمک من هستند.

از طرف دیگر زندگی یک دانایی دارد که وقتی وصل می شوی به آن دانایی وصل می شوی، و آن حس دانا بودن به شما می دهد. وقتی هر لحظه خرد زندگی را وارد فکر و عملت می کنی و عیناً این را می بینی، می دانی دانا هستی. ولی من ذهنی هم می خواهد همین کار را مصنوعی بکند. چه جوری می کند؟ می گوید: این یک میلیارد نفر، یک میلیون نفر، صدهزار نفر این باور را قبول دارند. من اگر این را در مرکز قرار بدهم و هم هویت بشوم، من



هم صاحب آن باور هستم. پس این یک میلیون نفر، چند صد هزار نفر دانا هستند، من هم دانا هستم، نمی شود این همه آدم اشتباه بکند، این دانایی مصنوعی است، و حس امنیتش هم مصنوعی است.

می گوید در آشپزخانه ما تا حالا من و ما بوده و زهر بوده، حالا بی من و ما آمده، یعنی امکان این بوجود آمده و این شناسایی در انسان بوجود آمده که می تواند به خدا زنده بشود، بی من و ما آمده در آشپزخانه ما، من آن هستم. بی من و ما زنده شدن شما به زندگی است، به سلطان است. که چکار می کند؟ شور می اندازد، عشق می اندازد، هیجان می اندازد، زندگی می اندازد در ما، و ما را نمکدان می کند، محل مزه می کند. مزه می دهد به زندگی، هر کسی شامل مزه زندگی است. اگر می گفتیم بر ما ز نمکدانی، منظور نمکدان خدا و زندگی است. ولی می گوید نه تنها در ما شور می اندازد، مزه می اندازد، مزه زندگی شور و عشق زندگی است، هم هویت شدگی و عشق به پول و عشق به چیزهای بیرونی این شور را ندارد.

با هر چه هم هویت هستیم ما، اول وقتی زیاد می شود یک ذره خوشحال می شویم، ولی تا یکجایی می رود مطلوبیتش دیگر صفر می شود و می گوئیم حالا دیگر باشد نباشد مهم نیست. خوب پول دارم که چه بشود، هیچ مزه ای ندارد. اولش می گویند که شما را می خواهند به فلان مقام بدهند. عجب، چه مزه ای دارد! یک ده بیست روز مزه دارد، بعد نه، این هم مزه ندارد. قرار بود بچه مان دکتر شود، هیجان زده بودیم، شور مصنوعی داشتیم. دکتر شد رفت مطب هم زد، دیگر اصلاً الان هیچ مزه ای ندارد. دیگر آنکه ما پز می دادیم بچه بزرگ می کردیم، دکتر کردیم دیگر هیچی به ما نمی دهد. پس این شورهای مصنوعی به درد ما نمی خورد.

می گوید قبلاً در مطبخ ما همان مزه ها بود. چطوری توجه مردم را جذب کنیم، چطوری تایید مردم را؟ الان دیگر آنها مزه نمی دهد. پس ما چه غذایی می خوریم؟ غذایی که بی من و ما به ما بدهد، شور افتاده در ما. یعنی زمان آن است که بیفتد، اگر در ما نیفتاده خوب این چیزها را نمی دانستیم.

شما همین درسهای مولانا را یک شش ماه خوب تمرین کنید با جان و دل، خواهید دید که شما نمکدان شدید. شما محل یا منبع مزه زندگی شدید. منبع شادی شدید. منبع آرامش شدید. منبع عشق شدید. منبع لطافت شدید. مردم میل می کنند که به طرف شما بیایند، چون مزه دارید.

تا شور در اندازد بر ما و نمکدانی، پس این زمین نمکدان است، مزه دان است، این زمین در مورد انسانها همه اش باید بی من و ما بشوند. اینجا آشپزخانه ای است که شاید خدا می خواهد یا می خواسته، خدا کند ما موفق بشویم در این کارمان، می خواهد مزه دنیا را بپزد، مزه کائنات را شاید بپزد اینجا. می گوید: به این حضوری که ما پیدا می



کنیم و به این بینهایتی که پیدا می‌کنیم همه احتیاج دارند، نه این سه قسم که ما می‌شناسیم، جماد و نبات و حیوان و انسان، همه چیز، همه چیز به انرژی که از برکتی که از ما ساطع می‌شود به این مزه احتیاج دارند. بله، اگر واقعاً ما به من و ما هنوز مشغول بشویم خیلی غفلت کردیم، یک چیز بزرگی را از دست دادیم.

امروز سَماعِ ما، چون دل سبکی دارد

یا رب تو نگهدارش ز آسیبِ گران جانی

امروز، این روزها یا این لحظه، سماع ما، سماع یعنی زندگی انسان بر اساس قانون و خردی که از آن ور می‌آید، یعنی ما توی آن هستیم، کوک شدیم، کوک شدیم با آهنگ زندگی، آهنگ خرد زندگی، با آن می‌رقصیم، با آن زندگی می‌کنیم، با آن خلایق می‌کنیم. سماع یعنی رقص بر اساس آهنگ زندگی، برای اینکه آهنگ زندگی را بشنوید باید تسلیم کامل باشید. امروز سماع انسانها، یعنی این امکان پیش آمده که سماع انسانها دل سبکی داشته باشد، دل سبکی یعنی مرکز بر اساس زندگی، قبلاً ما نمی‌توانستیم برقصیم، چرا؟ مرکز ما از جنس من ذهنی بود و من ذهنی یعنی ستیزه و مقاومت و چسبیدن، و شما فرض کن آدم به چندین جا بسته بشود، بخواهد برقصد، نمی‌شود، نمی‌شود، دل سبکی ندارد.

ولی برای انسان این امکان الان وجود دارد که دلش را جارو کند، خالی کند، از جنس خدا بکند، و با این دل سبکی همان کار ما را تیون می‌کند، کوک می‌کند به آهنگ زنده کننده و شادی بخش کائنات، و چنین رقصی دل سبکی دارد. ولی می‌گوید: خدایا تو از آسیب این گران جان، یعنی من ذهنی این را نگهدار. یعنی درسته که امکان دل سبکی برای انسانها وجود دارد ولی من ذهنی هم دائماً حمله می‌کند، من ذهنی خود ما و من ذهنی دیگران.

شما اگر دل سبک بشوید، بسیار باید احتیاط کنید که من‌های ذهنی دوستانان، برادران و خواهران و همسر و بچه و هر کسی که می‌شناسید، به نوعی به آنها مربوط هستید، اینها گران جان ممکن است باشند، و هر کسی گران جان است، یعنی من ذهنی دارد، به شما ممکن است حمله کند، یعنی به دل سبکی شما حمله کند، هر لحظه ممکن است تحریک کنند ما را، و ما واکنش نشان بدهیم. دارد همین را می‌گوید: یارب تو نگهدارش ز آسیبِ گران جانی. حالا، در این دوران این امکان را خدا پیش آورده که ما به او زنده بشویم، دل سبک باشیم، کوک بشویم به آهنگ او و با او برقصیم، هم فرم ما برقصد، فرم برقصد یعنی چی؟ یعنی هر چیز در ذهنمان می‌گذرد آزاد بیاید برود، پول ما بیاید آزاد برود، با انسانها ما باید آزادانه برخورد کنیم، به هیچ چیز نمی‌چسبیم، این فرم ماست.



بی‌فرمی ما هم می‌رقصد، بی‌فرمی ما هم دست اوست. در این لحظه بی‌نهایتیم، در این لحظه بی‌فرمی ما می‌رقصد، فرم ما هم می‌رقصد، دل سبکی داریم، اما، چیزی به این حمله خواهد کرد؟ بله. البته ما ممکن است به آنجا نرسیم که من ذهنی ما به صفر برسد، پس من ذهنی خودمان همیشه امکان حمله به ما وجود دارد، که به ما حمله کند. و من ذهنی دیگران هم همینطور.

اصلا به طور کلی مولانا راجع به من یا شما صحبت نمی‌کند، راجع به همه انسانها صحبت می‌کند. در روی زمین خودش زنده شده، فهمیده که می‌شود با دل سبکی سماع کرد، همین مولانا، بعد متوجه شده که یک گران جانی نمی‌خواهد بگذارد که، خوشش نمی‌آید، این دل سبکی باشد. یعنی یک گران جانی در روی زمین نمی‌خواهد بگذارد که انسانها به خدا زنده بشوند، و این من ذهنی فعلی است، و این دردهای روی زمین است. دردهای که ما به وجود آوردیم و در انسانها زندگی می‌کنند.

این دردهایی که بشر از اول به وجود آورده کجا هستند؟ توی انسانها هستند، توی این زمین است، اینها باید شفا پیدا کنند، اینها حمله می‌کنند. دیده‌اید که کسانی که درد دارند، بسیار درد دارند، حالا من می‌گویم درد روحی نه درد جسمی، درد روحی دارند، اگر یکی بگوید واقعا من شادم، به خدا زنده‌ام، می‌گویند دروغ می‌گوید، خوششان نمی‌آید، می‌گویند سنت ما این است که آدم درد داشته باشد، و درد هم ایجاد کند، تو چطور آخر می‌گویی که درد ندارم؟ یعنی تو کینه نداری، رنجش نداری، تو چرا غیبت نمی‌کنی، تو چرا بی‌عقلی مثل ما نمی‌کنی، تو چرا درد را زیاد نمی‌کنی؟ خوششان نمی‌آید.

برای همین می‌گوید که یارب تو نگهدارش ز آسیب گران جانی، شما هم اگر زنده شدید و دل سبک شدید، دائما باید مواظب باشید که من ذهنی بزرگ و من ذهنی انسانها، که نماینده‌های من ذهنی بزرگ هستند به شما آسیب نزنند، این درس‌ها را مولانا می‌گوید و درست درست هم هست. و این نشان می‌دهد که حتی اگر شخص شما که امروز مولانا، باید تک به تک این کار را باید بکنیم، تصمیم بگیرید به خدا زنده بشوید، که این اصلا هدف همه ادیان است، همه ادیان درست و حسابی وحدت و خدا را قبول دارند، هیچ دینی نداریم که اسمش دین باشد بگوید آقا خدا وجود ندارد و انسان نباید به خدا زنده بشود، من وحدت را قبول ندارم، همچنین دینی ما نداریم.

با وجود اینکه همه ادیان این موضوع را می‌دانند و آموزش می‌دهند اگر یکی به خدا زنده بشود، واقعا پدرش را در می‌آورند، نمی‌گذارند. چقدر مخالف پیدا می‌کند، توی ذهن می‌شود به خدا زنده شد، اگر توی ذهن با شیطان زنده



بشوی اشکالی ندارد، اگر با خدا که مولانا امروز گفت پا به فضای یکتایی بگذارید، من های ذهنی خوششان نمی آید.

اینها را مولانا می گوید ما یاد بگیرم، هر کسی که می شنود اول باید تمرکزش روی خودش باشد، بگوید آقا، خانم من این لحظه من ذهنی دارم، ببینم واقعا توی ذهنم به حضور می رسم، توی ذهنم به خدا می رسم، وقتی عبادت می کنم یا مدیتیت می کنم، مراقبه می کنم، واقعا این من ذهنی من به شیطان مدیتیت می کند، تعظیم می کند، یا واقعا من تسلیم می شوم، واقعا حضور را می شناسم، عیناً به آن زنده می شوم، من خرد اور را حس می کنم.

آیا تا حالا دیدم که یک راه حلی یک خردی از غیب بیاید به ذهن من یا نه؟ آیا من وقتی فکر می کنم واقعا خیرخواه همه مردم هستم، یا حسود هستم؟ آیا من نگرانم؟ آیا من اضطراب دارم؟ آیا من تنگ نظرم؟ آیا وقتی دیگران موفق می شوند من ناراحت می شوم؟ اینها را که آدم با خودش می تواند راحت ببیند. پس بنابراین می تواند تصمیم بگیرد که، و شناسایی کند آیا من گران جانم یا دل سبکم؟ خوب اگر آمدید به این نتیجه رسیدید که من گران جانم با درسهای امروز مولانا، می دانید که این لحظه کیفیت زندگی شما را خدا می نویسد، از این موضوع نمی توانید رد بشوید شما، هیچ کاری نمی توانید بکنید. پس مجبورید تسلیم بشوید، مجبورید مسئولیت بپذیرید، زیربار بروید، فرار فایده ندارد، ملامت دیگران فایده ندارد، دیگر توی ذهن زندگی کردن فایده ندارد.

آیا شما که راه می افتید همه را به درد می آورید، به واکنش می آورید؟ یا نه به هر کسی می رسید فضا را باز می کنید، اگر هم سودی به آن کس نمی رسانید اقلأ ضرر هم نمی رسانید، به واکنش وا نمی دارید. شما در روز که از خانه می آیید بیرون تا از من های ذهنی را تحریک می کنید و بزرگتر می کنید؟ یا از دیدن شما من های ذهنی کوچکتر می شوند، چیزی از شما یاد می گیرند؟ شما که راه می افتید آیا بودن انسانها را با بودن خودتون به ارتعاش در می آورید یا نه، من ذهنی انسانها را به ارتعاش در می آورید؟ پی رسید از خودتان. نباید از زیر این سوالات در رفت. بله، دارد تعریف می کند، آن گران جان را.

آن شیشه دلی کز دی، بگریخت چو نامردان

امروز همی آید پر شرم و پشیمانی

شیشه دل یعنی کسی که پر از توقع هست و در نتیجه زود رنج است، دی یعنی دیروز. دیروز یعنی خیلی وقت پیش. یعنی بشر اول آمده من ذهنی درست کرده، فکر کرده من ذهنی است، از آن روز گریخته مثل نامردان،



نامردان یعنی انسانهای ترسو، مُخَنَّت و تمام مشخصات من ذهنی. مثل کسی که تنگ نظر است، حس نقص می‌کند، حس جدایی می‌کند، شیشه دل یعنی کسی که زندگی را از بیرون توقع داشته.

بارها صحبت کردیم که آیا شما انتظاراتتان را از جهان بیرون، مخصوصاً از آدمهای دیگر صفر کرده‌اید یا نه، بعضی از شما می‌گویید: آره. اگر در این کار صداقت داشته باشید واقعا خیلی به نفع خودتان کار کردید. یعنی شما توقعات و انتظاراتتان را از جهان بیرون، مخصوصاً از انسانهای دیگر به صفر برسانید، می‌بینید که کلی صحبت می‌کند. در عین حال که کلی صحبت می‌کند، در مورد فرد فرد ما هم صادق است. نمی‌گوید کدام شیشه دل، شیشه دل من ذهنی است، چون هوشیاری جسمی دارد، فقط جسم را می‌شناسد، زندگی را از جسمها توقع دارد، مخصوصاً از انسانها. یعنی از دیروز، دیروز یعنی از بدو تولد، رنجیده و رفته و گریخته. از کجا گریخته؟ از زندگی و از این لحظه. چی پیدا کرده؟ ستیزه، مقاومت و توقعات.

دارد گران جان را تعریف می‌کند. می‌گوید آن شیشه دل هنوز هست، هنوز خیلی انسانها شیشه دلند، برای اینکه توقع دارند. شما که این برنامه را می‌شنوید دوباره بنشینید شیشه دلی‌تان را، زود رنجی‌تان را و توقعاتتان را روی کاغذ بیاورید و اگر توقع دارید از همسران، بچه‌تان از دوستتان از خدا صفر کنید، بدانید که این توقع مال من ذهنی است، هر کسی که توقع ندارد و تسلیم است، قانون قضا آن چیزی که لازم است به او می‌دهد. فراوانی زندگی می‌آید سراغش.

پس به طور کلی در مورد انسانها من ذهنی مثل نامردان از دیروز، از دیرباز گریخته، کجا گریخته؟ گریخته به زمان، به من ذهنی. دیدید که در من ذهنی انسان با گذشته و آینده سر و کار دارد. الان مولانا آمده به این لحظه، به بی‌نهایت این لحظه آگاه است، و همینطور آگاه است از ابدیت این لحظه، که این لحظه ابدی است، زندگی یعنی به زندگی زنده شده، هم بی‌نهایت است هم ابدیت است. بله، و امروز هم گفت، گفت: من کوه هستم می‌بینم که مار در من است. مولانا می‌بینید که، انسانها کوه هستند، همه انسانها بالقوه بی‌نهایتند و یک مرکز ذهنی دارند، زودی آن مرکز ذهنی را می‌توانند بشناسند، و این که ما را نامرد کرده، پر توقع کرده و پر رنجش کرده این را جارو کنند بریزند دور، خالی کنند مرکزشان را، دیگر نامرد نشوند.

ولی دارد می‌گوید که یواش یواش مولانا حس می‌کند الان برمی‌گردند، منتها آنهايي که برمی‌گردند پر شرم و پشیمانی هستند. بین بین شما بینندگان هم هست، کسانی که برمی‌گردند آشکارا می‌گویند ما توقعاتمان را صفر کردیم دیگر شیشه دل نیستیم، نامرد هم نیستیم، نمی‌ترسیم، تنگ نظر نیستیم، حس نقص نمی‌کنیم، در



نمی‌رویم، ایستادیم. نامرد نگاه می‌کند به هم هویت شدگی، می‌ترسد فرار می‌کند. انسان دلیر، شجاع می‌ایستد تو چشم هم هویت شدگی می‌گوید: بیا برو، تو بری من نمی‌ترسم. نامرد می‌ترسد در می‌رود.

مرد یعنی انسان، نه مرد، مرد و زن نداریم، منظور انسان، انسانی که تسلیم می‌شود جزو نامردان نیست. هر کسی دارد تسلیم را یاد می‌گیرد، الان برمی‌گردد می‌گوید: ای‌وای من چرا این موضوع را از اول نمی‌دانستم، در بین شماها مرتب این شرم و پشیمانی دیده می‌شود، این شرم و پشیمانی را ما در شما می‌بینیم تک تک. بعضی از شما می‌گویید من دو سال است که دارم زندگی می‌کنم، بعضی از شما می‌گویید: چرا من این چیزها را مثلاً سی سال پیش نفهمیدم، این خودش شرم و پشیمانی است، این خیلی زیباست. یعنی به اندازه کافی تجربه کردید این نامردی من ذهنی را و شیشه دلی‌اش را، نمی‌خواهید دیگر.

کسی که اسیر است در نخواستن من ذهنی و آگاه است به دردهای آن و برای مدتی که من ذهنی داشته پرشرم و پشیمان است، دیگر به من ذهنی نخواهد رفت و به دیگران هم آسیب نخواهد زد. اگر دید کسی هم دارد، این چالش را پذیرفته و کلنجار می‌رود با هم هویت شدگی‌هایش و عادتهای بدش و با دردهایش می‌خواهد ببیندازد، به او کمک می‌کند.

آن کسانی که به این برنامه کمک مالی می‌کنند از آن جنس هستند، خودشان به جایی رسیدند می‌گویند: شما هم بشنوید من هم همین کار را می‌خواهم بکنم. من می‌گویم شما بشنوید، شاید شما هم پرشرم و پشیمان بشوید، شاید شیشه دلی‌تان را بگذارید کنار. می‌گوییم زود رنجی من و توقعات من، من را به جایی نرسانده، الان پر از رنجش و پر از کینه هستم، پس همین جا من متوقف می‌کنم، بعد می‌روم این دردهایم را شناسایی می‌کنم می‌اندازم. حتی معذرت می‌خواهم از آنهایی که چیزی خواستم به من ندادند و من دشمن شان شدم.

صد سال اگر جایی، بگریزد و بستیزد

پرگریه و غم باشد بی دولت خندانی

می‌گوید اگر این نامرد، این هوشیاری صد سال یعنی هزاران سال اگر انسان به طور کلی از این لحظه بگریزد، از خدا بگریزد و برود به فرم، به جا، یعنی یک چیزی. توجه کنید که ما این لحظه که زندگی است فرار می‌کنیم به آن سه نوع جنسی که با آنها هم هویتیم، فرمهای جسمی، باورها و دردها، ما فرار می‌کنیم به اینها. صدسال اگر جایی، جایی یعنی این سه تا جا، از این لحظه که زندگی است، می‌گریزیم و براساس اینها می‌ستیزیم، چرا که ما



اینها را می خواهیم، توقع داریم اینها به ما زندگی بدهند، و زندگی نمی دهند. و ما به جای بیدار شدن باز هم ستیزه را ادامه می دهیم. پر گریه و غم خواهد بود. همیشه این گریه و غم من ذهنی خواهد بود، بدون دولت خندان حضور، یعنی بشر چاره ای ندارد.

این رفتن به جا را به این سه تا چیز را که با آن هم هویتیم ما، متوقف کند. اگر شما الآن تصمیم می گیرید که آدم زود رنجی نباشید، پرتوقع نباشید، اصلاً توقعاتتان را صفر کنید، پس این حقیقت را هم درک می کنید که اگر سالهای زیادی هم عمر شما باقی بود و می رفتید به این سه تا چیز و از اینها در ذهنتان زندگی می طلبیدید، بنابراین از این لحظه می گریختید، و مقاومت می کردید و می رفتید به آینده، یعنی این لحظه زنده نمی شدید، می رفتید این لحظه را پله می کردید می رفتید به آینده، بله، برای رسیدن به چیزی، همیشه پر گریه و غم می شدید، و به این دولت خندان حضور در این لحظه یعنی زنده شدن به زندگی یا به خدا در این لحظه نایل نمی شدید، اگر نمی شدید پر گریه و غم می شدید، توجه می کنید.

بی دولت خندان حضور ما همیشه پر گریه و غم خواهیم بود و پر از توقع از چیزهای بیرونی. این مطلب شما را بیدار نمی کند؟ که شما به عنوان هوشیاری و خود زندگی، امتداد خدا به جا نروید، به چیزی نروید که از آن زندگی بخواهید. چه می خواهد در آینده باشد، چه می خواهد در گذشته باشد. چرا راجع به گذشته فکر می کنید شما ناراحت می شوید که یک چیزی را از دست دادیم، کسی چیزی را از شما گرفته؟ چرا می ترسید کسی یک چیزی را از شما بگیرد و این شما را می برد به آینده و می چسبید به آن چیز و کنترل می کنید؟ این تاکتیکها و این کارها شما را از حضور بیرون می آورد، و اگر صدسال هم این کار را بکنید همه اش گریه و غم خواهید داشت و این دولت خندان سراغ شما نخواهد آمد.

دولت خندان همان سلطان است که دارد می گردد می گوید به من زنده بشو. همه ما این انتخاب را داریم که این لحظه به بینهایت او زنده بشویم. ولی چون از این جا با ستیزه زندگی می خواهیم و پر گریه و غم می شویم، آن دولت خندان را که این لحظه می توانستیم به آن زنده بشویم از دست می دهیم.

خورشید چه غم دارد، از خشم کند گازر؟

خاموش، که بازآید بلبل به گلستانی

گازر یعنی رخت شو، قدیم یکی از حرفه ها رختشویی بود یعنی جامه شویی، ولی مثل امروزه که دیگر خشک کن برقی نبود، در نتیجه طنابی بود جامه را یا لباس را می شستند روی آن پهن می کردند، و بعضی ها حرفه شان،



شغل شان شستن جامه های مردم بود، امروز خشک شویی هست. بله، خوب کسب گازر به تابش خورشید بستگی داشت اگر گازر قهر کند با خورشید، که نورت را نمی خواهیم و برود به زیر زمین، در آنجا کسب اش تعطیل می شود، جامه ها که خشک نمی شود.

حالا این را می آورد به ما، جامه های ما کثیف است پر از درد است باید بشوییم و خشک کنیم، به چی احتیاج داریم؟ به تابش خورشید که در اثر موازی شدن ما با زندگی و یا تسلیم ما، از آنور می آید. ولی ما ستیزه می کنیم هر لحظه، نمی گذاریم خورشید خدا بتابد. می گوید خدا چه غم دارد؟ درست است که آن زیر می گردد و به تو می گوید که: من اینجا هستم تو انتخاب کن به من زنده بشوی. تو قهر را انتخاب می کنی با توقع زندگی از چیزهای بیرونی، تو این لحظه به جای اینکه از خدا آگاه بشوی از چیزهای بیرونی آگاهی، چون از آنها زندگی می خواهی. خدا اهمیت نمی دهد. خورشید چه غم دارد از خشم کند گازر.

خاموش، ببین چی می گوید؟ می گوید ذهن را خاموش کن بذار بلبل تو یعنی تو، هوشیاری تو به گلستان یکتایی برگردد. یعنی اگر تو ستیزه کنی این لحظه، من ذهنی داشته باشی، خاموش نمی کنی. چرا ما خاموش نمی کنیم؟ ذهن ما فکر بعد از فکر را به ما تحمیل می کند؟ برای اینکه ما روشن نکردیم به خودمان که در آن چیزهایی که ذهن ما می رود به آنها که جاست، آنجا زندگی نیست. ما مرتب این اشتباه را می کنیم. یک عده ای عادت کردند، بلکه معتاد شده اند به بعضی فکرها، برخی از جوانان می گویند ما باید هر جور شده همسر پیدا کنیم، خانم می گوید من شوهر باید پیدا بکنم و تمام فکر و ذکرش شوهر است.

آن یکی مرد است فکرش زن گرفتن است، یکی دیگر دنبال خانه می گردد، یکی دیگر دنبال مقام می گردد، یکی دیگر دنبال پول می گردد و اینها از مرکزشان هست، هی دور این می چرخد، فکرها راجع به این چیزها هستند، از این می پرد به این، می گوید صدسال هم توی این جاها بگردی دولت خندان یعنی نیک بختی خندان یعنی زنده شدن به زندگی، زنده شدن به آن سلطان پیش نخواهد آمد. و شما با این کارت که می روی به جا، خشم می کنی به خورشیدی که نور می اندازد، و تو گازری، باید این جامه ها را از این هم هویت شدگیها و دردهای حاصل از آن بشویی، با نوری که از آنور می آید باید بشوری، با آبی که از آنور می آید باید بشوری و خشک کنی. هم نور است هم آب است. درد را با این می شوری و پاک می کنی.

تا نور زندگی نیاید تا شما موازی نشوید و تسلیم نشوید و با دید زندگی نبینید، نخواهی توانست این درد را بیندازی، حتی درد را شناسایی کنی، خواهی گفت دیگران ایجاد می کنند. وقتی موازی می شوی با زندگی و دید



زندگی پیدا می کنی، می بینی که نه خودت ایجاد می کنی، دیگر نمی کنی، دیگر به خورشید خشم نمی کنی، می گذاری نورش بیاید. وقتی شما به جا نرفتی یا کمتر رفتی خاموش می شود و این سرعت این فکر کم می شود از فکری به فکر دیگری نپری خاموش بشوی، بلبل تو که هوشیاری است الآن مشغول است، شما به عنوان هوشیاری مشغول فکرها هستی، فکرها را رها می کنی برمی گردی به گلستان، گلستان فضای یکتایی است.

این بیت اول و آخر بهم مربوط است، می گوید اینجا سلطان می گردد افتاده توی جان موران، مورچه گان، سلیمان می گوید به من زنده شوید. خاموش باش که به او زنده بشوی. در مثنوی خواندیم خاموش باش دیو نشو برای اینکه تیغ او می برد، تا زمانی که دیوی تیغ او برنده است.

بله اجازه بدهید یک مثنوی کوتاه برایتان بخوانم. در دفتر سوم یک قصه هست که مربوط است به رفتن خواجه به ده و یک روستایی هست، که منظور از روستایی در اینجا من ذهنی است، هوشیاری است که مشغول من ذهنی است و خواجه شهری است منظور از شهر، جهان وسعت است، فضای یکتایی است. منظور از ده محدودیت ذهن است. و مولانا توضیح می دهد که چه جوری می شود یک انسانی هنگام بچگی می رود از شهر وسیع فضای یکتایی به ده محدود ذهن.

قصه بسیار طولانی است ولی در اینجا توضیح می دهد یک مطلب مهمی را که خیلی هم طولانی نیست من برایتان می خوانم. و در همین دفتر سوم یک قصه دیگری است که قسمتهایی از آن را برایتان خواندم، قصه اهل سبا است. اهل سبا هم شباهتی به ما انسانهای روی زمین دارند، هر کاری که ما می کنیم آنها هم کرده اند، و از خواندن احوالات مردم سبا متوجه می شویم که ما چه اشکالاتی داریم. بنابراین مولانا راجع به قصه سبا خیلی پرداخته.

اینجا می گوید که آن قصه را کنار بگذار و توضیح بده که روستایی چه جوری شهری را به خانه خودش دعوت کرده، و در ضمن پس از دعوت زیاد و تشویق زیاد روستایی شهری را، شهری زیر بار نمی رفت بالاخره شهری قبول می کند که برود به روستا، ولی وقتی که به روستا می رسد روستایی در را به رویش باز نمی کند، می گوید من تو را نمی شناسم. این نشان می دهد که گرچه که ما تشویق می شویم برویم به ذهن و من ذهنی درست کنیم، ولی وقتی من ذهنی درست می شود، من ذهنی می گوید: من دیگر فضای حضور و خدا و اهل فضای یکتایی را نمی شناسم، و تا می تواند ظلم می کند به این شهری و قصه بسیار جالب است. قسمتهایی از این قصه را برایتان خواندم.



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۲

بقیه داستان رفتن خواجه به دعوت روستایی سوی ده

شد ز حد، هین باز گرد ای یارِ گرد

روستایی، خواجه را بین خانه بُرد

می گوید راجع به قصه اهل سبا خیلی صحبت کردی، ای یار دلیر یا دلاور، یار گرد برگرد ببین که روستایی چه جوری خواجه را به خانه برد یعنی برد به روستا.

قصه اهل سبا يك گوشه نه آن بگو کان خواجه چون آمد به ده؟

می گوید قصه اهل سبا را فعلاً بگذار کنار و توضیح بده که این خواجه شهری، یعنی ما که از جنس بینهایت بودیم قبل از آمدن به این جهان، وقتی هم که آمدیم هنوز آن بازیگوشی و انرژی را داشتیم، چه جوری ما رفتیم به محدودیت ده ذهن و آنجا محبوس شدیم.

روستایی در تملق شیوه کرد تا که حزم خواجه را کالیوه کرد

می گوید، روستایی یادتان باشد هر سال می آمد خانه شهری و آنجا پذیرایی می شد، و شهری را به خانه اش دعوت می کرد، ولی شهری، ساکن شهر نمی رفت. ولی این قدر اصرار کرد در تملق، می گوید روستایی در تملق کردن، تملق کردن روستایی عبارت از این است که جهان بیرون مرتب به شیوه های مختلف و به حیل های مختلف به روشهای مختلف ما را به خودش می کشد. مرتب به ما می گوید که: زندگی در بیرون است. آن صداهایی که ما می شنویم و ما را تشویق می کند، زندگی در چیزهای بیرونی است.

یعنی در این سه قسم است: چیزهای مادی فکرها و دردها، این شیوه کردن، شیوه کردن در اینجا به معنی به اصطلاح مبالغه کردن و یک کاری را به صورت خاص و نیکو انجام دادن، خلاصه روستایی می داند چه جوری کار کند، الآن شما ببینید که جهان بیرون چه جوری شما را ترغیب می کند و تشویق می کند یک چیزی در بیرون که بیا که زندگی در من است، به طوری که حزم خواجه، یعنی قدرت تامل و دانش خواجه و دوراندیشی خواجه که از زندگی می آمد که نباید به محدودیت بروم، این پریشان شد.



روستایی در تملق شیوه کرد تا که حزم خواجه را کالیوه کرد

کالیوه یعنی پریشان و آشفته و بهم ریخته، یعنی حزمش آن خردی که زندگی به او می داد آن شناسایی که از بین رفت. دیدید که ما یک فکر است، بعدش هوشیاری حضور است، یا خلا هست که زندگی است، بعد دوباره یک فکر است، صندوق جوحی است خالی است، بعد صندوق جوحی است خالی است، و روستایی توانست که بعضی از این فاصله ها را ببندد، فکر را به فکر وصل کند، بنابراین خواجه دوراندیشی اش را از دست داد بعد چی شد؟

از پیام اندر پیام، او خیره شد تا زلال حزم خواجه تیره شد

پیام اندر پیام یعنی جهان بیرون مرتب بوسیله فکرها، این فکر، این فکر، این فکر، پیام اندر پیام، فاصله پیامها بسته شد. پس پیام اندر پیام او خیره شد، یعنی پریشان شد، عقلش را از دست داد، یعنی خردش را از دست داد، به طوری که آب زلال دوراندیشی خواجه، خردورزی خواجه که زندگی در چیزهای بیرون نیست، این تیره شد، دیگر نتوانست تشخیص بدهد. درست است؟ بعد یک چیز جالبی هم می گوید:

همچو یوسف، کش ز تقدیر عجب نرّع و نلّعب ببرد از ظلّ آب

در همین موقع هم کودکان او، کودکان او همین هوشیاریهای حضوری که می آمدند و بصورت فکر مربوط به چیزهای بیرونی بلند می شدند. ظاهراً بیتش این است که خواجه هم زن داشت هم بچه، بچه هایش مرتب می گفتند که برویم بگردیم و بازی کنیم. از این طرف نیز بچه های خواجه با شادی و خرسندی می گفتند می رویم گردش و بازی می کنیم.

ولی این بیت درست که مولانا قصه را پیش می برد، ولی در انسان می گوید که بچه های یک نفر هوشیاریهای حضوری که وارد هر لحظه فکر می شوند یک فکر را بلند می کنند، و این بچه ها مرتب میل می کردند بیرون که برویم بازی کنیم در جهان، یعنی هوشیاری نمی ماند در این لحظه روی خودش قائم، میل داشت که برود به جهان بگردد، و بازی کند و این نرّع و نلّعب را از آیه قرآن می گیرد که مربوط به سوره یوسف است الآن می گوید.

پس بنابراین می گوید که: کودکانش هم که به اصطلاح آن بسته های انرژی بودند که هر لحظه می آمدند، اینها میل داشتند بروند به جهان بگردند، ببینند جهان چه خبر است، شاید زندگی باشد، هویت باشد، خوشبختی در جهان باشد، می خواستند هم گردش کنند در جهان و هم بازی کنند فکر می کردند این گردش و بازی در جهان خوب است.



همچو یوسف، کِش ز تقدیرِ عجب نَرْتَع و نَلَعَب بُرد از ظِلّ آب

آب یعنی پدر ظل یعنی سایه نَرْتَع و نَلَعَب یعنی گردش کنیم و بازی کنیم. **مانند یوسف که بر اثر تقدیر و سرنوشت**

شگفت انگیز، جمله گردش کنیم و بازی کنیم او را از سایه پدر بیرون برد.

می دانید که یوسف با پدرش یعقوب بود، برادرش حسود بودند، برادرانش به پدر یوسف یعنی پدر خودشان گفتند: یوسف را بده به ما، بیاید بگردد و بازی کند و ما او را به سلامت برمی گردانیم. معنی اش این است که برادران یوسف یعنی مردم بیرون، پدر و مادر ما و خواهر و برادر ما همه دنیا مرتب می گویند که یوسف را که تازه رسیده است به اینجا، و یک هوشیاری انسانی است، می گویند که این بیاید به این جهان گردش کند و بازی کند و سلامت برگردد. می گوید همانطور که یوسف رفت و دیگر برنگشت، ما هم می آییم به این جهان وارد ذهن می شویم و نمی توانیم برگردیم.

همچو یوسف، کِش ز تقدیرِ عجب، و این تقدیرِ عجب هم تقدیرِ شگفت انگیزی است که هوشیاری دارد، شگفت انگیزش هم این است که ما الآن آمدیم از زیر سایه پدر یعنی از زیر سایه خدا آمدیم، به چاه ذهن افتادیم و هوشیارانه با تامل باید از این چاه بیاییم بیرون، مثل یوسف. بلد نیستیم تسلیم بشویم، با من ذهنی مان نمی توانیم از چاه بیرون بیاییم، یعنی آمدیم برگشتنی راه را گم کردیم، و حالا باید با تامل و با کمک گرفتن دوباره از خدا یعنی پدر بتوانیم برگردیم.

به هر صورت داریم راجع به چی صحبت می کنیم، داریم راجع به این صحبت می کنیم که چه جوری انسان که اول هوشیاری است می آید به اینجا، می آید و وارد ذهن می شود و می خواهد بگوید که: مرتب جهان ترغیب می کند که بیا اینجا بازی کن، و گردش کن، هیچ خطری ندارد، هر موقع خواستی برمی گردی. می گوید مثل آن یوسف که رفت و برنگشت، ما هم می رویم و نمی توانیم برگردیم، جهان می گیرد ما را نگه می دارد. بله این هم آیه قرآن است.

قرآن کریم، سوره یوسف (۱۲)، آیه ۱۲

أَرْسَلْنَاهُ مَعْنَا غَدَاً يَرْتَعُ وَيَلْعَبُ وَإِنَّا لَهُ لَحَافِظُونَ

فردا او را با ما بفرست تا بگردد و بازی کند و ما نگهدارش هستیم.



برادران یوسف به یعقوب می گویند فردا یوسف را با ما بفرست. این بگردد و بازی کند خیلی معروف است که مولانا از آن استفاده می کند، و برادران می گویند ما نگهدارش هستیم در حالی که برادران او را به چاه انداختند، نگهدارش نبودند. می گوید:

آن نه بازی، بلکه جان بازی است آن

حیله و مکر و دغاسازی است آن

می گوید چه بازی این؟ بازی نیست این، بلکه باختن جان است. یعنی که انسان در این لحظه از پدرش خدا و زندگی جدا می شود و می رود به جهان به صورت فکر برمی خیزد، توی چیزها می خواهد گردش کند و بازی کند با آنها، این بازی نیست، بلکه این کار که با آن چیزها آدم هم هویت می شود، و آنها را مرکز قرار می دهد عقلش را از دست می دهد، و جانش را هم از دست می دهد. آن هوشیاری از بین می رود. بلکه این حیله است و نیرنگ بازی است و فریب است. می گوید:

آن، بازی نیست بلکه جان بازی است. و حیله و فریب و نیرنگ بازی است. (لهو و لعبی که من ذهنی به آن می پردازد هلاکت است).

یعنی این چیزی که ما این لحظه از خودمان و از زندگی جدا می شویم، می رویم به جهان بگردیم توی چیزها، ولی با آنها هم هویتیم، آنها را مرکزمان قرار می دهیم، می گوید: این فکر بر اساس من ذهنی است، براساس یک مرکز جدید است، مرکز مادی است. این انحراف است و این هلاکت است، مثل مردن است، بازی نبوده این.

منظور ما از این گفته ها چیه؟ که شما بدانید که هر موقع می روید به جهان به صورت فکر یا الآن فکر بعد از فکر و موضوع فکر را شما، فکر می کنید بازی است، ها، ما داریم بازی می کنیم با این فکرها، و یا گردش می کنیم در جهان، این فکر مربوط به اینجاست، بعدی مربوط به آنجاست، ما گردش می کنیم کیف می کنیم، نه، می گوید این جانبازی است، و این چیزی هم که برادرها به یعقوب گفتند، یوسف را می بریم بازی کند و گردش کند برگردد، این جدا کردن از خدا بود، یا در مورد ما خدا بوده، در مورد یوسف هم از پدر بوده است

هرچه از یارت جدا اندازد آن مشنوا آن را، کان زیان دارد، زیان

می گوید هر چیزی که تو را از یارت از زندگی جدا کند، چه چیزی ما را جدا می کند، فکرهای پی در پی که مربوط به چیزهای این جهان هستند، آنها را مشنو، برای اینکه اینها پر از زیان هستند، اینها فقط زیان هستند، یعنی



چی؟ ما اگر با یارمان یکی باشیم، آن چیزها هم میسر است. ولی از یارمان جدا بشویم و بیاییم با اینها هم هویت بشویم و اینها را مرکز خودمان قرار بدهیم، این زیان اندر زیان خواهد بود. نه تنها ما از این چیزها زندگی و استفاده نخواهیم توانست بکنیم، از خرد او هم بی نصیب خواهیم شد

گر بُود آن سودِ صد در صد، مگیر

بهر زر مَسکُل ز گنجورای فقیر

می گوید اگر این سود صد در صد هم باشد، یعنی ذهن شما بگوید این سود صد در صد است دیگر، این را مگیر، به خاطر این هم هویت شدگی، زر که ذهن نشان می دهد، تو از صاحب گنجی که خداست و زندگی است، ای فقیر که نباید الآن هیچی داشته باشی، یعنی هیچ هم هویت شدگی داشته باشی، جدا شو. یعنی از صاحب گنج ای فقری که نباید چیزی در مرکزت داشته باشی، از صاحب گنج جدا شو. ولی ما جدا می شویم. کمترین سود ما باشد ما به خاطر این کمترین سود که در اینجا ذهن زر نشان می دهد، هرچیزی که زر نشان می دهد ذهن، به خاطر آن ما از صاحب گنج که زندگی باشد ما جدا می شویم.

&&& پایان قسمت سوم &&&



همینطور که می دانید راجع به این صحبت می کنیم که چه جوری انسان در حالی که از جنس هوشیاری است، از جنس خدائیت است، وارد ذهن می شود و پس از یک مدتی نمی تواند خودش را نگه دارد، و از ریشه کنده می شود، وارد ذهن می شود و مثل اینکه در ذهن بسته می شود در اثر مقاومت و ستیزه، و از جنس هوشیاری جسمی می شود. و مولانا تشبیه کرد این موضوع را به اینکه روستایی رفت و شهری را مرتب دعوت می کرد، پیغام بعد از پیغام می فرستاد و بالاخره قانعش کرد که بیاید ده. و تشبیه کرد این موضوع را به داستان یوسف و این داستان را شگفت انگیز خواند.

و شگفت انگیزی زندگی یوسف همینطور زندگی همه انسانها این است که از سایه پدر مدتی دور می شود و خود همین مطلب نشان می دهد که انسان باید بسیار مواظب باشد، وقتی از پدرش یعنی خدا دور می شود و دسترسی به خرد او ندارد، بلکه دسترسی به عقل یک بافت ذهنی دارد که نماینده شیطان است، و فکرهايش و رفتارهايش براساس دردهایی است که ایجاد شده. ولی یوسف پس از چالشهایی توانست دوباره با پدر تماس بگیرد. معنی اش این است که ما وقتی وارد ذهن می شویم، این سرنوشت غیرعادی را پیدا می کنیم که هوشیارانه از زندگی قطع بشویم، در حالی که هیچ باشنده ای اینطوری نیست.

هر باشنده ای در جهان بوسیله خرد کل اداره می شود، بوسیله خرد زندگی اداره می شود. ما قرار بوده که موقتا در ذهن باشیم. ما این موقتا بودن را متوجه نشدیم، و این را دائمی کردیم و با توجه به اینکه یک عقل بسیار مخربی ما را اداره می کند، عارفانی مثل مولانا احساس خطر می کنند، حالا شاید کلمه خطر درست نباشد، ولی مرتب یادآوری می کنند که شما کی هستید، و به کجا افتادید، و قطع شدید از خرد زندگی، باید مواظب باشید و الآن هم یک تمثیل دیگری می زند.

تمثیلش بسیار جالب است و آموزنده و تمثیلش این است که در یک سال تنگ یعنی سالی که وضع اقتصادی خوب نبوده، شاید هم قحطی بوده، حضرت رسول در نماز بوده و پشت سرش اصحابش بودند. یک دفعه صدای طبل از بیرون می آید، و صدای طبل معنی اش این بود که بازرگانی آمده یا بازرگانانی آمدند، کاروانی رسیده و کالاهای را آوردند و به صدای طبل بازرگانی تقریباً همه یاران رسول که در نماز بودند، نماز را رها می کنند و می روند دنبال صدای طبل و چندتا یار ثابت با پیغمبر می مانند.

تمثیل این است که همینطور که در غزل داشتیم گفت: خدا همین الآن به صورت عمق بینهایت ایستاده و شما درست است که در ذهن هستید ولی هوشیارانه با تسلیم، باید پشت سر او در نماز باشید، و صدای طبل که از



بیرون می آید و شما را به بازی دعوت می کند، نروید، نروید. و ما می رویم، پشت سر خدا در نماز نمی ایستیم. پشت سر خدا اگر در نماز اگر بایستیم، باید بر اثر تسلیم لحظه به لحظه هوشیاری حضور باشیم، تا او بتواند خردش را به ما بدهد، و ما را از این وضعیت عجیب و غریب و تنها، و از این وضعیت بی خردی و بی شادمانی یا پر از غصه و غم رها بکند، و ما صدای طبل را رها نمی کنیم که از بیرون می آید. صدای طبل، صدای ذهنمان است.

این شنو که چند یزدان زجر کرد گفت اصحاب نبی را گرم و سرد

می گوید این مطلب را بشنو که چقدر خدا سرزنش کرد اصحاب پیغمبر را و به صورت سرد و گرم با آنها حرف زد. سرد و گرم حرف زدن یعنی اینکه به صورت قهر و لطف، یعنی آنها اگر گوش کردند لطف ایزدی به آنها را رسید اگر نکردند قهر ایزدی رسید.

گرم و سرد یعنی این، می خواهد بگوید که به صورت گرم و سرد لطف یزدان در این لحظه گرچه که در ذهن هستیم به ما می رسد، موقع تسلیم لطفش می رسد، موقع ستیزه قهرش می رسد، این قصه تعطیل کردن جمعه را در اثر صدای طبل مقایسه می کند با وضعیت فعلی ما که نمی توانیم در این لحظه بایستیم و با صدای طبل می رویم به دنیا.

ز آنکه بر بانگِ دهل در سالِ تنگ جمعه را کردند باطل بی درنگ

به این علت که بر اثر صدای دهل که بازرگانان آمده اند کاروان رسیده در سال قحطی، این یاران رسول که با او یا پشتش نماز می خواندند، جمعه را باطل کردند، یعنی نماز را رها کردند، و آن صحنه را که صحنه تماس با خدا بوده، حضور بوده، در حضور رسول هم بودند ترک کردند. شبیه ما که در این لحظه باید در این لحظه بایستیم و از جنس زندگی او بشویم و او ما را هدایت کند، تعطیل می کنیم این لحظه را می رویم به زمان، به ذهن یعنی تسلیم را نمی توانیم ادامه بدهیم. بله این هم آیه قرآن است.

قرآن کریم، سوره جمعه (۶۲)، آیه ۱۱

وَإِذَا رَأَوْا تِجَارَةً أَوْ لَهْوًا انْفَضُّوا إِلَيْهَا وَتَرَكُوكَ قَائِمًا ۚ قُلْ مَا عِنْدَ اللَّهِ خَيْرٌ مِنَ اللَّهْوِ وَمِنَ التِّجَارَةِ ۚ وَاللَّهُ خَيْرُ الرَّازِقِينَ

و چون تجارتی یا بازیچه ای بیند پراکنده می شوند و به جانب آن می روند و تو را همچنان ایستاده رها می کنند. بگو: آنچه در نزد خداست از بازیچه و تجارت بهتر است. و خدا بهترین روزی دهندگان است.



و می گوید که ما در این لحظه که تسلیم می شویم و از جنس خدا می شویم باید پشت سر او بایستیم، مرتب از جنس او بشویم، تا او به ما خرد خودش را بدهد، شادی خودش را بدهد، راهنمایی کند ما را و با صدای طبل سرمان که صدای دنیاست، این حالت ایستادن پشت سر خدا را رها نکنیم. و ما باید به خودمان تلقین کنیم که آنچه در نزد خداست از بازیچه و تجارت و صدای طبل بیرون که صدای سر ماست، بهتر است و بهترین روزی دهنده خداست و ما این موضوع را متوجه نمی شویم، بلکه ادامه می دهد یعنی این اشخاص که پشت سر حضرت رسول بودند به غیر از دو سه نفر درویش ثابت همه رفتند.

تا نباید دیگران ارزان خردند ز آن جَلَب صرفه ز ما ایشان برند

پس آن یاران که نماز می گذاشتند، بخاطر این که یک دفعه دیگران می آیند آن کالا را می خردند، کالایی که از شهرهای دیگر آمده، جَلَب یعنی چیزهای وارداتی و این که آنها بخرند ما نخیریم و از این سود بی نصیب بشویم و آنها ببرند ما نبریم، حالا نماز واجب نیست، بنابراین رسول را رها کردند و دویدند تا میدان.

ماند پیغمبر به خلوت در نماز با دو سه درویش ثابت، پُر نیاز

پس پیغمبر در حال ایستاده، نماز ماند با دو سه نفر درویش که همیشه با او بودند و اینها پر از نیاز بودند، نیاز عاشقی، که گفت باید عاشق باشی، معشوق نباشی، یعنی اینها آدمهایی بودند که واقعا دنبال یکی شدن با خدا بودند و برایشان صدای طبل و بازی بازرگانی مهم نبود بلکه،

گفت: طبل و لهو و بازرگانی چونتان ببرید از ربّانی؟

یعنی خدا گفته، گفت این صدای طبل و بازی و بازرگانی، چجوری شما را از یک انسانی که به بینهایت خدا زنده شده و ربّانی هست و از جنس خدا هست برید؟ به کی می گوید؟ به آنها گفته والان به ما می گوید، مولانا به ما می گوید که ما عبرت بگیریم. در این لحظه ما تسلیم می شویم، تسلیم می شویم، تسلیم می شویم، فضا را باز می کنیم و خرد ایزدی دارد کار می کند، یک دفعه صدای طبل بیرون می آید، مثلاً یک سودی می آید، ذهن ما، ما را از این حالت می بُرد. و همین طور اگر یادتان باشد در مورد یوسف هم گفت: می خواهم بروم بگردم و بازی کنم. و در غزل هم داشتیم گفت: اگر کسی بجا برود صد سال، پر گریه و غم خواهد شد و آن دولت خندان نخواهد آمد. در اینجا هم همان را می گوید، صدای طبل بیرون و منظور مولانا از آوردن طبل به این صورت یعنی تو خالی بودن آن و بازی های من ذهنی.



من ذهنی این را می گیرد، آن را می دهد، خوشحال می شود، غمگین می شود، اینها بازی های بازرگانی هست. آیا اینها باید ما را از زندگی ببرد؟ و این اتفاق شگفت انگیزی که می گوید برای یوسف افتاد یا برای هوشیاری انسانی می افتد و انسان جدا می شود، حالا که ما این موضوع را فهمیده ایم که انسان وارد ذهن می شود و صدای طبل و بازی بیرون جلبش می کند، بطوری که قطع می شود از زندگی، یک باید برگردد دوباره به آن حالت قبلی که از خرد زندگی برخوردار بود، الان از زیر سایه خدا یا در آنجا از پدر بریده و تنهاست.

الان توجه می کنید به شکایت های مردم، حالم خرابه، زندگی را نمی توانم اداره کنم، احساس تنهایی می کنم، احساس نقص می کنم، غصه و غم دارم، دلم می گیرد، هر کاری می کنم زندگی ام خوب نمی شود، پول زیاد دارم، خانه بزرگ دارم، همسر دارم، بچه دارم ولی غمگین هستم، دپرس هستم. برای این که همراهش به صدای طبل گوش می کنیم، همراهش زندگی را در چیزها درست می کنیم، درست نمی دانی که این پدیده شگفت انگیز، تو را از زیر سایه پدر محروم کرده و از یک ربانی بریده.

در اینجا باید بگوییم شما باید این موضوع را درک کنید و یک مثنوی کوتاه دیگر خواهم خواند که در آنجا می گوید که شما در روی زمین باید به نرمش و آهستگی و با خرد قدم بردارید، برای این که از او جدا شده اید، اگر همیشه ما موازی آن بودیم یعنی موازی زندگی بودیم، و از خرد او استفاده می کردیم، هیچ اشکالی نداشت. ولی الان شما می دانید ما مثل یوسف این سرنوشت شگفت انگیز را پیدا کردیم که از پدر فعلاً جدا هستیم، اگر جدا هستیم نباید مواظب باشیم؟ خیلی باید مواظب باشیم، بله، این شعر هم مولانا می گوید:

قَدْ فَضَضْتُمْ نَحْوَ قَمَحٍ هَائِمًا ثُمَّ خَلَيْتُمْ نَبِيًّا قَائِمًا

براستی که شما به حالتی سرگشته به سوی گندم شتافتید و آنگاه پیغمبر خود را در حالی که ایستاده بود، تنها گذاشتید.

براستی که شما به حالتی سرگشته به سوی گندم یعنی هم هویت شدگی شتافتید و آنگاه پیغمبر خود را در حالی که ایستاده بود، تنها گذاشتید. بله این مطلب در مورد همه ما هم صادق هست، که با توجه به این که در این لحظه خدا یا زندگی ایستاده و ما باید پشتش بایستیم، پشتش بایستیم یعنی هر کاری او می گوید بکنیم، پس تسلیم باشیم، در حالی که او ایستاده است و دارد به ما دعا می کند، و لطفش را می خواهد به ما بدهد، ما با صدای طبل همه رفتیم و خدا را تنها گذاشتیم، خدا را تنها گذاشتیم یعنی دوباره از زیر سایه پدر فرار کردیم، خوب الان که



می فهمیم و درک می کنیم این موضوع را، باید خودمان را زیر سایه پدر بیاوریم و این کار با تسلیم صورت می گیرد.

بهر گندم، تخمِ باطل کاشتید و آن رسولِ حق را بگذاشتید

بخاطر هم هویت شدگی، گندم یعنی هم هویت شدگی، ما الان در این لحظه دو تا انتخاب داریم، یکی این که از گندم، از هم هویت شدگی که در مرکز ماست آگاه بشویم، که می شویم. یک انتخاب دیگر این است که نه، از گندم آگاه نشویم و ستیزه، مقاومت و قضاوت را صفر کنیم، من را صفر کنیم و از خدا آگاه بشویم، دیگر از هم هویت شدگی آگاه نشویم. اگر از گندم آگاه بشویم، تخمِ باطل می کاریم، یعنی عمل و فکر براساس من ذهنی می کنیم، براساس گندم می کنیم. و در قصه ما رسول را تنها گذاشتند آنها، ما هم خدا را تنها می گذاریم، البته خدا تنها نمی ماند، ما تنهایی مان را ادامه می دهیم.

صحبت او خیرِ من لهوِست و مال

بین که را بگذاشتی؟ چشمی بمال

همنشینی او در این لحظه، همنشینی ما با خدا که در واقع یکی شدن ما با او هست، بهتر از بازی و مال دنیاست، می گوید که این چشمِ حضور را بمال، چه چیزی جلو چشمِ حضور ما را گرفته؟ هم هویت شدگی. می گوید ببین کی را تنها گذاشتی و کی را ترک کردی؟ چشمت را خوب پاک کن. شما می روید به یک جسم به یک هم هویت شدگی کی را تنها می گذارید؟ زندگی را.

در حالی که همنشینی با رسول خدا از سرگرمی و دارایی بهتر است. چشمانت را بمال و سپس نگاه کن ببین چه کسی را رها کرده ای؟

همین صحبت در مورد شخص شما با زندگی هم الان صدق می کند.

خود نشد حرص شما را این یقین که منم رزاق و خیر الرّاقین

بله حرص یعنی این که همین گندم، همین هم هویت شدگی در مرکز ما باشد و ما با میل زیاد از زندگی دور بشویم، از این لحظه دور بشویم و بخواهیم آن موضوع حرص را زیاده تر کنیم و بسوی او برویم. خوب می گوید چشم حرص شما این یقین پیش نیامد که: منم روزی دهنده و بهترین روزی دهندگان. این را دیگر به ما می گوید که این لحظه روزی دهنده کیه؟ زندگی هست. تنها روزی دهنده کیه؟ زندگی هست. چه کسی به شما شادی می



دهد؟ چه کسی آرامش می دهد؟ چه کسی به شما خواهد گفت کی هستید؟ بالاخره در نهایت خواهیم دید که ما از جنس پدرمان هستیم وقتی به او زنده شدیم. کی هستیم؟ هوشیارانه خواهیم دانست. چه کسی ما را خوشبخت می کند؟ چه کسی ما را از تنهایی و حس نقص در می آورد؟ که می گوید این خود زندگی است که بهترین روزی دهندگان هست، نه آن جسمی که شما دنبالش هستید.

آنکه گندم را ز خود روزی دهد کی توکل هات را ضایع نهد؟

آن کسی که به گندم روزی می دهد، غذای گندم را می دهد، آن کسی که آن هم هویت شدگی شما را بوجود آورده، آن شخص توکل های تو را جواب خواهد داد. توکل یعنی در این لحظه تسلیم بشوی و اجازه بدهی خرد زندگی جاری بشود و عقل من ذهنی ساکت بشود، و بلند نشوی بگویی من می دانم، و دنبال دانسته ای بروی که از حرصت بیاید. پس توکل یعنی من تسلیم می شوم و خرد زندگی جاری می شود، و خدا توکل ما را زایل نخواهد کرد. توکل بسیار کم است و اگر باشد بوسیله من ذهنی است.

توکل من ذهنی بدرد نمی خورد، برای این که به محض این که صدای طبل بیرون می آید، توکل را رها می کنیم. یک ذره که ذهن می گوید این به ضررمان است، شروع می کنیم به دروغ گفتن، داد و بیداد کردن، واکنش نشان دادن، حرص نشان دادن، این توکل، توکل نیست. توکل عبارتست از این است که شما تسلیم بشوید و تسلیم واقعی بشوید و همین طور ادامه بدهید تا زندگیت درست بشود.

از پی گندم جدا گشتی از آن که فرستادست گندم ز آسمان

بخاطر گندم از کسی جدا شدی که این گندم را از آسمان فرستاده بود، منظورش این است که آن چیزهایی که در بیرون ما دنبالش می گردیم، حتی باورها، باورها را از کجا آوردیم ما؟ باورها از آن فضا آمده بیرون، فکرها همه از آن فضا بلند شده، چطور ما آن فضا که منشاء باورهاست خداحافظی کردیم ما، الان باورها را چسبیدیم و آنها را گذاشتیم مرکزمان. توجه کنید گندم بجای همان سه تا چیز می نشیند، چیزهای فیزیکی، باورها و دردها. بله اجازه بدهید وقت داریم چند بیت هم دوباره از دفتر سوم بخوانم که از بیت ۸۱۸ شروع می شود، می گوید که

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۱۸

رُستم ارچه با سر و سبَلت بُود دام پاگیرش یقین شهوت بُود

الان راجع به چی صحبت کردیم؟ راجع به حرص. می گوید که رستم گر چه که خیلی قوی است و عقل دارد و سبیل مردانه دارد، اما این حرص یعنی این که یک چیزی در مرکزش قرار بدهد و با عقل آن عمل کند، بالاخره او



را گیر خواهد انداخت. یعنی تلۀ به بند آورنده پای رستم، همین هم هویت شدگی است که در مرکز او است. و شاید هم به قصه رستم اشاره می کند، می دانید که رستم هم خردمند بود، هم زورمند بود و مثلاً همین هفت خان رستم خیلی شگفت انگیز هست، دیو سفید را می کشد و از هفت خان می گذرد و رخس هم به او کمک می کند. ولی پس از این که به کمک زال و سیمرغ، اسفندیار را می کشد و اسفندیار هم با یک چوب گز بی ارزش بالاخره می میرد، رستم هم به طرز شگفت انگیزی بوسیله یک آدم کوچکی که رستم او را به حساب نمی آورد می میرد و آن شغاد برادرش هست. و این شغاد بقول فردوسی از نیمه سیاه زال بوجود آمده، از هم خوابگی زال با یک کنیز، شاید این همین از جنس من ذهنی بودن است.

به هر حال شغاد برادر رستم است که رفته پیش پادشاه کابل زندگی می کند و با دختر او وصلت کرده و انتظار دارد که خراجی را که رستم به اندازه یک پوست گاو یعنی چرم گاو سکه طلا بوده از پادشاه کابل می گرفته، حالا که فامیل شدند و اینها و شغاد با آنها زندگی می کند، بخاطر احترام به برادر نگیرد. ولی رستم قبول نمی کند، می گوید باید خراج را بدهید.

و مولانا شاید به همین اشاره می کند که البته حوادث بعدی پیش می آید. یعنی می گوید شاید رستم بررسی می کرد با آن خردمندی که من این زر را دیگر نمی خواهم. ولی به هر حال این موضوع به شغاد بر می خورد و با پادشاه کابل توطئه می کنند، و صحنه ای درست می کنند که در آن صحنه، مهمانی هست و با نقشه قبلی شغاد شروع می کند از خانواده خودش که خانواده رستم است تعریف کردن و از جهان پهلوان تعریف کردن، ولی پادشاه کابل می گوید که اگر اینها فامیل تو بودند می آمدند به تو سر می زدند و شاید این سکه ها را نمی گرفتند و به رستم هم توهین می کند.

و بطور صحنه سازی شده شغاد قلع و قمع می کند می آید به سوی رستم و از رستم می خواهد برود پادشاه کابل را مجبور به عذرخواهی بکند و رفع توهین بکند. رستم با زوآره و با صد سوار می رود و قرار می شود که پادشاه کابل پا برهنه و سر برهنه بیاید معذرت بخواهد، و بعدش هم بروند جشن بگیرند. و همینطور هم می شود، ولی در سر راه این جشن چاه هایی کنده اند، در ته چاه تیغ و خنجر کاشته اند، بطوری که رستم با رخس بیفتد و هم رستم بمیرد و هم رخس بمیرد.

همینطور هم می شود و رستم در حالیکه می خواهند بروند به جای جشن، رخس عقب می کشد در یکی از این چاه ها و بوی خاک جدید می شنود، ولی رستم که همیشه به حرف رخس توجه می کرده، این دفعه تازیانه می زند



و رخس می پرد و می افتد به چاه، هم رستم زخمی می شود و هم رخس. وقتی چشمش را باز می کند شغاز را بالا سرش می بیند، از شغاد تقاضا می کند که دو تا تیر و یک کمان به رستم بدهد، تا اگر شیر آمد او را زنده زنده بخورد قبل از مردن، شیر را از پا در بیاورد. و او هم کمان و دو تا تیر را می دهد و رستم یکی از تیرها را می گذارد به کمان و در حالیکه شغاز پشت یک درخت تنومند قایم شده، منتها درخت پوسیده بوده، پوک بوده، رستم تیر را می اندازد و می خورد شغاد را می کشد و شکر می کند که انتقام خودش را از برادر نابکار گرفته. و به هر صورت شاید مولانا تقاضا می کند، یا انتظار دارد ما برویم این قصه را بخوانیم، رستم می توانست زرها را نگیرد، مثل می گویم حالا، شاید نظر مولانا این بوده می گوید:

رستم ارچه با سر و سبَلت بُود دامِ پاگیرش یقین شهوت بُود

می توانست به حرف رخس گوش بدهد، خشمگین نشود. می توانست از جشن که بوسیله برادرش و شاهی که کوچک شده چشم پوشی کند، نکرده، یا هر دلیل دیگر، به هر حال رستم می میرد. خوب بعد از مرگ رستم هم می دانید که پسر رستم لشکرکشی می کند و پادشاه کابل را می کشد، و آنجا را ویران می کند تا حدودی، و کسی دیگر را آنجا می گذارد، یک زابلستانی را، بعد از آن هم بهمن می آید پسر رستم را می کشد. خلاصه این برادر کشی و خانواده همدیگر را کشتند آنجا، بوسیله فردوسی نمایش داده می شود، بالاخره این سامان زال و رستم فرو می ریزد.

به هر حال بحث ما آن نیست می خواهد بگوید که هر کسی باشیم ما، حرص و خشم ما را به دام خواهد انداخت، یعنی باید ما هم هویت شدگی ها را بشناسیم. امروز گفت که مواظب باش این سرنوشت شگفت انگیز که ما را از پدر جدا کرده، تنها گذاشته و این بازی بوده، بازی نبوده، جانبازی بوده و حالا که ما عقل نداریم، عقل درست حسابی نداریم، باید بسیار مواظب باشیم. اتفاقاً الان هم به همان تکیه می کند پس سریع می خوانیم.

همچو من از مستی شهوت ببرِ مستی شهوت ببین اندر شتر

می گوید: مثل من از شهوت ببر و مستی شهوت را در شتر، شتر مستی شهوت عجیبی دارد، ولی شتر می تواند سمبل من ذهنی باشد، که چون شتر شکل خاصی ندارد، بسیار شکل عجیب و غریبی دارد، من ذهنی هم همین است. می گوید تو در این بافت عجیب و غریب و هم هویت شدگی هایت که هی تغییر شکل می دهد، مستی شهوت را در خودت ببین.



باز این مستی شهوت در جهان پیش مستی ملک دان مستهان

می گوید که: توجه کن که این مستی شهوت که این همه چسبیدیم به آن ما، در مقابل مستی ملک یعنی مستی که موقع حضور به ما دست می دهد، بسیار خوار و ذلیل است. یعنی مست خدا بودن، یک لحظه مست خدا بودن ما را از مستی شهوت می تواند برهاند. برای اینکه این دو تا با هم مقایسه نمی شوند. آن شادی که مستی خدا دارد و آن آرامش خیلی خیلی می چربد به این.

مستی آن مستی این بشکند او به شهوت التفاتی کی کند؟

پس وقتی که ما تسلیم حقیقی می شویم و از جنس مستی خدا می شویم، از جنس حضور می شویم و از جنس حضور ناظر می شویم، مستی ای که آن موقع پیدا می کنیم، آن مستی غلبه می کند به مستی شهوت ما، مستی حرص ما، مستی هم هویت شدگی، این دیگر واضح است، برای اینکه ما مستی هایی که یا شراب هایی که از خوشی های بیرون مثل پول مان، مثل خانه مان، مثل پز دادن مان گرفته ایم، الان دیگر اگر به سنی رسیده باشیم حدود چهل رسیدیم، می دانیم که اینها به ما مستی نمی دهد و یک ذره هم مستی آن وری را بچشیم به شهوت دیگر التفاتی نمی کنیم.

آب شیرین تا نخوردی، آب شور

خوش بُود، خوش چون درون دیده نور

می گوید تا زمانی که آب شیرین نخوردی، آب شور بنظر خوش می آید. و آدم مثل نور چشمش آن را دوست دارد. یعنی تا زمانی که ما نور حضور را و شادی حضور را و آرامش حضور را و عشق حضور را تجربه نکردیم، این شیرینی های بیرون بنظرمان مثل نور چشم مان عزیز می آید، وقتی آن را تجربه کردیم، این را رها می کنیم.

قطره ای از باده های آسمان برکند جان را ز می وز ساقیان

می گوید یک قطره از باده های آسمان که در اثر تسلیم می آید، باده های آسمان یعنی شرابی که خدا به ما می دهد، جان ما را هوشیاری ما را از می های بیرونی و از ساقیان بیرونی می کند. پس تنها راه این است که تسلیم بشویم، در این حس تنهایی و غلبه عقل من ذهنی و خوشی های من ذهنی شیرینی آن وری را بیاوریم و خرد آن وری را بیاوریم به زندگی خودمان. وقتی خرد آن طرفی، خرد آسمانی می آید و مشکلات ما را حل می کند، ما متوجه می شویم که عقل من ذهنی کار نمی کرده.



وقتی شما ستیزه می کنید مقاومت می کنید قضاوت می کنید، غیبت می کنید، ایراد می گیرید می بینید هیچی نشد مسائل تان حلّ نشد، زیادتر هم شد. یک چند وقتی تسلیم می شوید اتفاق این لحظه را می پذیرید خرد زندگی می آید، شادی زندگی می آید می بینید که مسائل تان دارد حلّ می شود. و دست از می و ساقیان دنیای بیرون برمی دارید.

تا چه مستی ها بُود اَمَلاک را وز جَلالَت روح های پاک را

همین را می گوید دیگر، اَمَلاک یعنی ملائکه، فرشتگان، می گوید آنهایی که به حضور می رسند، به حضور کامل می رسند چه مستی هایی خواهند داد، که یک قطره اش ما را می کند. اگر ببین مستی کامل بشود چی می شود؟ و روح های پاک، روح هایی که کاملاً پاک شده اند، یعنی هیچ هم هویت شدگی ندارند ببین چه بزرگی دارند.

که به بویی دل در آن می بسته اند خُمِ بادۀ این جهان بشکسته اند

که اینها همین که بو کشیده اند، یکدفعه که بوی می آن وری را کشیده اند، چون با آن آشنا هستیم، دل در آن بسته اند. می شود شما یکدفعه بوی می آن وری را بچشید دیگر به صدای طبل به دنیا نروید. بگوئید که طبل و بازی را من دیده ام. حالا واقعاً خُمِ بادۀ این جهان را می خواهم بشکنم و می خواهم دیگر از آن ور می بیاورم بویش را دیده ام بویش با تسلیم واقعی در این لحظه بدست ما می آید.

جز مگر آنها که نومیدند و دور همچو کُفّاری نهفته در قُبور

شما تسلیم می شوید ولی می دانید یک عدّه ای بسیار ناامیدند و دور، دور از زندگی، یک عدّه ای اینقدر درد ایجاد کرده اند، اینقدر هم هویت شدگی دارند، اینقدر برقرار شده اند مسکن گزیده اند در زمان گذشته و آینده یا در گذشته اند یا در آینده به هیچ وجه بویی از زنده شدن به این لحظه را ندارند، و ناامیدند. می گویند چه جوری درست می شود، مگر می شود درست بشود چرا؟ دورند بین آنها و زندگی یک عایق بزرگی هست برای اینکه از بس که دردها را روی دردها انباشته کرده اند هم هویت پشت هم هویت شدگی و دائماً هم به جا می روند، به یک چیزی می روند، به صدای طبل می روند.

و اینها مثل کُفّار، کُفّار کسی که می پوشاند زندگی را در قبرها خوابیده اند، در قبر من ذهنی، یعنی مرده اند. خوب شما نومید نیستید و دور هم نیستید. به همین دلیل این برنامه را نگاه می کنید. اگر این برنامه معنی دارد برای شما، این حرف ها معنی دارد شما ناامید نیستید و دور نیستید. دور نیستید یعنی چی؟ یعنی عن قریب که به خدا زنده بشوید. و امروز فهمیدید که به صدای طبل نباید بروید، بازی بیرون چیزی ندارد.



نامید از هر دو عالم گشته‌اند خارهای بی‌نهایت کشته‌اند

این آدم‌ها از دو عالم ناامید شده‌اند، از این عالم جهان ناامید شده‌اند، برای اینکه دیگر نه پول شان، نه پُزشان، نه بدن شان، بدن شان هم که دارد مریض می‌شود و تمام آن چیزهایی که هم هویت با آنها شده بودند، از همه ناامید شدند، برای اینکه زندگی نداد به آنها. و یک عالمی هم با ذهن شان تجسم کرده بودند که آن عالم هم دیگر توهمی بوده، از آن هم ناامیدند. تسلیم حقیقی را نمی‌دانند که به عالم اصلی یعنی عالم آن وری به فضای حضور دست پیدا کنند، و در نتیجه بی‌نهایت درد ایجاد کردند، اینها ناامیدند.

پس زمستی‌ها بگفتند ای دریغ بر زمین باران بدادیمی، چو میخ

توجه کنید این قصه مربوط است به هاروت و ماروت دو تا فرشته هستند و از آن بالا نگاه می‌کنند به زمین، می‌گویند که این چه وضع زندگی است این انسان‌ها می‌کنند، و بهتر است ما برویم به زمین و به زندگی انسان‌ها سر و سامانی بدهیم. خدا به آنها می‌گوید که: شما اگر بروید پایین از پیش من، تا حالا پاکی را، خرد را از من می‌گرفتید، از من دور بشوید خودتان نمی‌توانید جمع و جور بشوید، من می‌گویم نروید و اینها گوش نمی‌کنند. که البته قصه‌اش را قبلاً خوانده‌ام برای تان.

ولی همین خلاصه می‌خواهد وضع انسان را به این دو تا فرشته تشبیه کند که این دو تا فرشته از بالا می‌خواهند ببینند پایین و قضا به آنها می‌گوید که نروید پایین، برای اینکه بمحض اینکه از من دور بشوید، شما با یک عقلی کار خواهید کرد که آن عقل درست نمی‌بیند. و از اینجا مولانا می‌خواهد به ما بگوید که: انسان وقتی مثل یوسف از پدر جدا شده، دیگر آن تماس هوشیارانه‌اش را از دست داده و باید هوشیارانه دوباره به او وصل بشود، مثل درخت نیست، مثل حیوان نیست.

حیوان به یک صورتی به خدا مربوط است، درخت هم همینطور، جماد هم همینطور و این انسان با این سرنوشت شگفت انگیز قطع شده از خدا. و عقلش عقل من ذهنی است و عقل من ذهنی کافی نیست، و الان این دو تا فرشته هم هاروت و ماروت می‌خواهند مثل بعضی از انسان‌ها که با من ذهنی می‌خواهند آبادانی ایجاد کنند، آبادانی ایجاد کنند. از آن بالا نگاه می‌کنند می‌گویند که، از روی مستی که داشتند، می‌گویند که بهتر است ما باران عشق و خرد مثل ابر به زمین ببارانیم به انسان‌ها.



گستریدیمی درین بیدادجا عدل و انصاف و عبادات و وفا

یعنی ما برویم در این بی دادجا یعنی این جای ظلم، یعنی در زمین که انسان ها می کنند عدل و انصاف و عبادت درست و وفا بعهد و وفا به عهد ازلی یعنی شما از جنس زندگی هستید، الست را در انسان ها بوجود بیاوریم، آگاه شان کنیم. می خواهند بیایند این کار را بکنند.

این بگفتند و قضا می گفت: بیست پیش پاتان دام ناپیدا بسی است

دو تا فرشته این را گفتند و قضا یعنی خدا به آنها می گفت بایست، نرو. درست مثل ما با من ذهنی می خواهیم جهان را آبادان کنیم، خدا می گوید بایست تسلیم شو با خرد من برو آبادان کن. خودت می روی بایست به اینها هم گفت بایست، برای اینکه پیش پای تان دام هایی است شما نمی بینید. یادتان باشد که از رستم شروع کرده، رستم افتاد به چاه از بین رفت، و این دو تا فرشته هم شکست خواهند خورد، ما هم بعنوان من ذهنی که می خواهیم آبادانی ایجاد کنیم، ما هم حتماً شکست خورده ایم اگر با من ذهنی پیش برویم. بنابراین هر لحظه که با من ذهنی قدم بر می داریم برای درست کردن کارها، سامان دادن به این دنیا، قضا یعنی قضای الهی می گوید بایست، وایستا، تسلیم بشو برو بعد ما نمی ایستیم.

هین مدو گستاخ در دشت بلا هین مران کورانه اندر کربلا

در اینجا کربلا اسم مکان نیست، بلکه محلّ بلاست فقط. منظور زمین است، منظور ذهن است و با ذهن عمل کردن است. می گوید به این گستاخی و پررویی در دشت بلا مدو، یعنی تحمل کن. توجه کنید که از چه درس هایی گذشتیم امروز ما، جَفَّ الْقَلَمُ گفت تقصیر خودت است درد ایجاد می کنی، و به داستان یوسف رسیدیم، گفت از پدر جدا شد، و به داستان حضرت رسول اشاره ای کرد که آن نمازگزاران با صدای طبل جمعه را باطل کردند و رفتند. می خواهد بگوید ما هم از این کارها می کنیم.

الان دارد می گوید که با من ذهنی می خواهیم زندگی مان خودمان را درست کنیم بدون تسلیم و گستاخ هم هستیم، بلند می شویم می گوییم می توانم بلدم، هین مدو گستاخ، گستاخ یعنی کسی بلند بشود با پررویی بگوید می دانم، و خرد زندگی را کنار بزند، و مقاومت کند و قضاوت کند، و با قضاوتش هم، هم هویت بشود مرکزش پُر از هم هویت شدگی باشد، و آنها را خرد زندگی بداند. می گوید: اینجا دشت بلاست، مثل رستم جلوی پایت چاه کنده اند می افتی می میری. در جایگاه رنج و ابتلا کورانه مران، کورانه یعنی چشم های حضورت را بستی، هوشیاریت را بستی، چی بسته؟ من ذهنی بسته، چشم های من ذهنی ات باز است.



که ز موی و استخوانِ هالِکان می نیابد راه پای سالکان

مواظب باش که از موی استخوان کشته شدگان، کدام کشته شدگان؟ آنهایی که با من ذهنی راندند، به جایی نرسیدند، آنهایی که تسلیم نشدند، از خرد زندگی استفاده نکردند، از موی و استخوان آنها. بطوری که سالکان راه پیدا نمی کنند. یعنی چی؟ یعنی از بقایای هم هویت شدگی های گذشته، چه می دانم راه و روش های گذشته که همه غلط بوده اند، کسی الان هم سالک باشد، نمی داند پایش را کجا بگذارد. پس بد وضعیتی هستیم. حالا مولانا می گوید باید مواظب باشیم با استفاده یک آیه قرآن.

جملهٔ راه، استخوان و موی و پی بس که تیغِ قهر لاشی کرد شی

جملهٔ راه یعنی همهٔ راه یعنی هر طرف تو نگاه می کنی بروی استخوان و موی و پی، ریشهٔ کشته شدگان هستند. یعنی کسانی که به هدف نرسیدند، به وحدت نرسیدند، از بین رفته اند، می خواستند سامان ایجاد کنند، جنگ ایجاد کردند خرابکاری ایجاد کردند و رفتند و انسان را نتوانستند از این گمشدگی که در اثر جدا شدن از پدر یا از خدا اتفاق افتاد، و بعد از آن با صدای طبل نماز پشت خدا را رها می کنند، می روند و این لحظه را باطل می کنند، آنها جمعه را باطل کردند، همهٔ ما این لحظه را باطل می کنیم.

از بس که تیغ قهر خدا شیء را لاشیء کرده، شیء را لاشیء کردن، شیء حضور است لاشیء خراب کردن آن است. این لحظه زندگی است که اگر در این لحظه باشیم می توانیم زندگی کنیم، این لحظه که زندگی است لاشیء می شود مثلاً تبدیل به درد می شود، تبدیل به رنجش می شود. این لحظه شما در اثر توقع می رنجید شیء را که زندگی است لاشیء می کنید که همهٔ ما می کنیم. بله، گذشتگان می گوید این کار را کردند.

آن دو فرشته هم از بالا می گفتند بابا کاری ندارد، که البته جاهای دیگر توضیح می دهد، جای دیگر به آن فرشتگان خدا توضیح می دهد شما عقل تان را، خردتان را، شادی تان را، پاکی تان را از من می گیرید، از من می خواهید جدا بشوید چه جوری می خواهید؟ ما می رویم بابا ما درست می کنیم، نروید گفت، گفت نه ما می رویم برمی گردیم آمدند راه برگشت را پیدا نکردند. الان توی چاه بابل می گوید آویزان هستند هاروت و ماروت.

گفت حق که بندگانِ جفتِ عون بر زمین آهسته می رانند و هون

این چند بیت خیلی مهم است اینجا می گوید:

حق تعالی فرموده است: بندگانِ که مشمول یاری و عنایت حق قرار گرفته اند، در روی زمین به آهستگی و فروتنی، (تسلیم و فضا گشایی)، گام بر می دارند.



توجه می کنید، بیت خیلی مهم است، بعدش هم یک آیه قرآن است که شاید خیلی ها نشنیده باشند می گوید خدا گفته مطابق آن آیه قرآن کسانی مورد کمک خدا قرار می گیرند که در روی زمین آهسته نه با عجله با تأمل و فضاگشایی، هون یعنی نرمی، آسان گیری که به زبان ما می شود فضاگشایی.

خلاصه خدا می گوید آنهایی که با تسلیم و فضاگشایی و با آرامی روی زمین قدم برمی دارند یعنی فکر و عمل می کنند من فقط به آنها کمک می کنم. گفت حق که بندگان جفت عون، عون یعنی کمک و هون یعنی باید هو را هو بخوانیم، ولی فارسی همین هون را و هون می خوانیم پس هون یعنی فضاگشایی، نرمش نشان دادن، بله که ما این کار را نمی کنیم، هر لحظه در صورتی که فضا را باز کنیم، یعنی تسلیم بشویم، جفت کمک خدا می شویم، یعنی خدا به ما کمک می کند. و اینها را وصل می کند به یک آیه قرآن و آیه قرآن دارد می گوید بسیار، بسیار مهم است که شما این را بخوانید و ببینید آیا قبلاً دیده اید، اگر دیده اید چرا عمل نکرده اید؟ می گوید:

قرآن کریم، سوره فرقان (۲۵)، آیه ۶۳

وَعِبَادَ الرَّحْمَنِ الَّذِينَ يَمْشُونَ عَلَى الْأَرْضِ هَوْنًا وَإِذَا خَاطَبَهُمُ الْجَاهِلُونَ قَالُوا سَلَامًا

و بندگان خاص خدا آنان اند که می روند بر زمین، نرم و آهسته، و چون به ایشان خطاب کنند: نادان. بگویند سخنی خوب و بایسته.

و حالا به زبان یک خرده گنج حضوری اینطوری می شود:

و بندگان خاص خدا آنان اند که در روی زمین با تسلیم و فضا گشایی و با خرد ورزی زندگی می کنند.

یعنی بندگان که بوسیله خدا راهنمایی می شوند، کمک می شوند کسانی هستند که در روی زمین در این لحظه تسلیم هستند، فضا را باز می کنند و خرد زندگی را می گیرند و با آن فکر و عمل می کنند،

و اگر به ایشان خطاب کنند: «نادان»، ایشان در مقابل آن فضا گشایی می کنند و سخنی خوب و بایسته می گویند.

و اگر کسی به شما گفت نادان باید شما هم برگردید بگویند نادان؟ نه می گوید فضا را باز می کنید و از این فضای

گشوده شده، خرد زندگی یک حرف زیبا و بایسته و مناسب آن وضعیت به شما یاد می دهد، چی بگویید، یعنی

واکنش نشان نمی دهید، توجه کنید این آیه قرآن است. ما فرداً و شخصاً کارمان را با خشم حل می کنیم، کسی به

شما خطاب کند نادان، چی می گویند؟ فضا را باز می کنید؟ یا می گویند خودت هستی، بیشتر ما می گوئیم

خودتی و توجه می کنید که کاربرد این فراگیر است.



کسی که به شما اعتراض می کند به هر حال یک جوری دارد به شما می گوید نادان و من ذهنی بدش می آید از این، به من ذهنی نمی شود گفت نادان، ولی کسی که می تواند فضا را باز کند اگر بشنود نادان به او بر نمی خورد، برای اینکه با کلمات هم هویت نیست، در مقابل تمام کلمات، تمام وضعیتهای فضا باز می کند.

از کجا شروع کردیم از اینکه ما هم مثل یوسف سرنوشت شگفت انگیزی داریم و اینکه از پدرمان قطع شدیم و الان عقل من ذهنی را داریم، عقل من ذهنی اصلاً ناقص است، و الان می گوید که: حالا که اینطور شده اولاً شما بدانید که شما با صدای طبل می روید، ثانیاً رستم هم باشید به چاه می افتید، و مثل آن دو تا فرشته نباشید که می گفتند ما با عقل مان می رویم یعنی با عقل من ذهنی مان جهان را آبادان می کنیم شما هم با عقل من ذهنی جلو نروید، بطوری که با فضاگشایی و با تأمل زندگی کنید، و جواب بدهید، حتی اگر شما شنیدید کلمه نادان را. جوابش این نیست که نادان خودت هستی، بله خواندم برای تان بسیار مهم است.

پا برهنه چون رود در خارزار؟ جز به وقفه و فکر و پرهیزگار

می گوید وقتی این جهان پر از خار است، چرا خار است؟ برای اینکه ما با دید من ذهنی، با دید هم هویت شدگی ها و با عقل آنها پیش می رویم و همه اش بادم پوک می کاریم، از چیزها و از وضعیت ها زندگی می خواهیم و آنها ندارند. ما با توقعات مان زندگی کردیم، ما کلی رنجش انباشته کردیم، در حالی که هر کسی که با او برخورد می کنیم از جمله خودمان، قوه و توانایی ایجاد درد و به معرض نمایش گذاشتن آن را داریم، این خارزار است. هر کسی ممکن است برگردد به شما یک ناسزایی بگوید، واکنش نشان بدهد، خود شما هم همینطور، آدم که به من ذهنی نمی تواند اعتماد کند.

فقط می گوید با تأمل، با وقفه باید تأمل کنی، دور اندیشی کنی و از هم هویت شدگی پرهیز کنی، فقط اینطوری می گوید می توانی در این خارزار راه بروی پا برهنه می دوی روی خارها، شما ببینید چی می گوید؟ یعنی با تأمل با فکر ما می خواهیم میلیون ها نفر خشمگین بشویم یک چیز خوبی درست کنیم، آیا میلیون ها نفر خشمگین بشوند یک اقدامی بکنند از توی آن چیز خوبی در می آید؟ ببین چی می گوید؟ مولانا چی می گوید، می گوید در زندگی شخصی ات اگر بدون وقفه بدون تأمل بدون دوراندیشی، بدون استفاده از خرد زندگی، پرهیزگار یعنی از عقل من ذهنی پرهیز کن، جلو بروی، خارها به پایت فرو می روند.



این قضا می‌گفت، لیکن گوششان

بسته بود اندر حجاب جوششان

قضا این را می‌گفت به آن دو تا فرشته و به ما بعنوان من ذهنی، اما گوش آن دو تا فرشته، همینطور گوش های ما، من های ذهنی، در هیجان مان، در شور من ذهنی مان بسته است. قضا به آنها می‌گفت به ما هم همین را می‌گوید. قضای الهی می‌گوید مواظب باش بغیر از تسلیم، بغیر از خرد من، اندیشه دیگر نکنی. ما که می‌گوییم بابا ما با صدای طبل حرکت می‌کنیم، با خرد زندگی کاری نداریم. با حرص و خشم و تحریک دردها، هم بطور فردی و هم بطور جمعی و جهان را هم آبادان می‌کنیم. اینها درس های خوبی‌اند مولانا می‌گوید. هم بطور شخصی، فردی هم جمعی.

چشم ها و گوش ها را بسته‌اند

جز مر آنها را که از خود رسته‌اند

می‌گوید چشم ها و گوش ها را بسته‌اند غیر از آنهایی که آنها از من ذهنی شان خلاص شده‌اند. شما از خودتان سوال کنید بگویید چشم و گوش من باز است یا در هیجان و خروش است؟ من ذهنی هر لحظه بلند می‌شوم با فکرهای هم هویت شده و این جوشش من نمی‌گذارد صدای زندگی را بشنوم. یادتان باشد در غزل گفت سلطانی دارد می‌گردد و هر لحظه می‌خواهد شما را به خودش زنده کند، هر لحظه می‌خواهد خردش را در اختیارتان بگذارد.

جز عنایت که گشاید چشم را؟ جز محبت که نشاند خشم را؟

بغیر از لطف ایزدی، توجه ایزدی چشم ما را چشم هوشیاری را که هم هویت شدگی ها بسته‌اند کی باز می‌کند؟ توجه کنید برای اولین بار که ما به حضور زنده می‌شویم، عنایت و لطف خدا باعث می‌شود، درست است که این کارهایی که می‌گوییم اینجا، مثل پرهیز، همین چیزهایی که امروز خواندیم خیلی فایده دارد. ولی در حالی که من ذهنی داریم، نمی‌توانیم بوسیله من ذهنی مان چشم حضورمان را باز کنیم.

من ذهنی خیلی دلش می‌خواهد بگوید که من می‌توانیم این کار را بکنم، می‌خواهد بگوید با من ذهنی ات کوشش نکن، جز عنایت ایزدی من ذهنی نمی‌تواند چشمت را باز کند. پس از او بگذر، منتظر لطف الهی باش و تسلیم شو، تسلیم شو، صبر کن و عجله نکن و هی نگو من که این کار را کردم چرا نمی‌شود؟ من می‌توانم این کار را بکنم، زودتر از دیگران، این جوری نداریم ما. و غیر از هم محبت در اینجا عشق است، غیر از



اینکه از آن ور انرژی بیاید، لطف الهی بیاید، خشم ما را چیز دیگری پایین نمی آورد. یادمان باشد که خشم، ترس و حرص اینها خصوصیت های دائمی من ذهنی اند. گفت این شهوت و حرص بود که رستم را کشت.

جهد بی توفیق خود کس را مباد در جهان، وَاللَّهُ أَعْلَمُ بِالسَّادَات

ببینید دارد می گوید: کوشش من ذهنی با انرژی من ذهنی همیشه کوشش بدون موفقیت است، کار بی مزد است. می گوید: خدایا تو تلاش بدون توفیق، بدون موفقیت را روزی هیچکس نکن در این جهان. و خداوند به راستی و درستی دانایتر است.

الهی که در این جهان، کسی گرفتار تلاش بیهوده (کار بی مزد یا کوشش بدون موفقیت) نشود. خداوند به راستی و درستی دانایتر است.

چرا می گوید خداوند به راستی و درستی دانایتر است؟ برای اینکه ما دنبال جهد بی توفیق می گردیم خیلی موقع ها بچه بزرگ کردن ما جهد بی توفیق است. برای اینکه با من ذهنی بزرگ می کنیم، برای بچه پز می دهیم، در واقع ابزار من ذهنی ماست بچه های ما، سلطه داریم روی شان، به آنها تسلیم را یاد نمی دهیم، عشق را یاد نمی دهیم، با من ذهنی برخورد می کنیم، مثل مجسمه برخورد می کنیم، خودمان هم مجسمه هستیم، و بودن نیستیم که بتوانیم بودن آنها را به ارتعاش در بیاوریم، و همه کارهای سامان دادن ما در این جهان اگر با من ذهنی انجام می شود، مثل آن دو تا فرشته موفق نخواهد شد. جهد بی توفیق خواهد بود.

و شما خودتان از خودتان بپرسید بگویند آیا من کوشش بی توفیق، کار بی مزد دارم می کنم؟ آیا من می دانم باید تسلیم بشوم و توکل داشته باشم و خدا بدرستی دانایتر از من ذهنی من است؟ این را قبول دارید اصلاً شما؟ بله، بله این هم ترجمه دیگری است از آن:

الهی که در این جهان کسی گرفتار تلاش بیهوده یعنی کار بی مزد یا کوشش بدون موفقیت نشود.

دوباره تأکید بکنیم که تلاش بر اساس من ذهنی یعنی فکر کردن بر اساس من ذهنی و دردها، تلاش بر اساس خشم، حرص چه جمعی چه فردی موفقیتی در کار نخواهد بود. اگر موفقیت و نیکبختی قرار است پیش بیاید و سامانی در زندگی شخصی ما و عمومی ما یعنی جمع ما پیش بیاید، باید تسلیم بشویم و معتقد باشیم که بوسیله عقل من ذهنی چیزی صورت نخواهد گرفت و این خداست که در این لحظه به آن چیزی که صلاح ماست دانایتر است و اجازه بدهیم خرد او وارد فکر و عمل ما بشود.



مشخصات تلویزیون گنج حضور
اروپا و خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره Hotbird
Frequency: 11034
Symbol Rate: 27500
FEC: 3/4 Pol: Vertical

مشخصات تلویزیون گنج حضور
(در آمریکای شمالی)
ماهواره Galaxy 19
Frequency: 12084
Symbol Rate: 22000
FEC: 3/4 Pol: Vertical

فرکانس تلویزیون گنج حضور
خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره : Yahsat
Frequency: 11766
Symbol Rate: 27500
FEC: 5/6 Pol: Vertical

لینک متن کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>